

الطاف

حضرت بقية الله الأعظم

عجل الله فرجه

على محمد مبشر



الطاف
حضرت بقيّة الله الأعظم
ارواحنا فداه

تشرّفات ، عنايات و معجزات

تأليف:

على محمد مبشر

شناسنامه کتاب

نام کتاب: الطاف حضرت بقیه الله الأعظم ارواحنا فداه

نویسنده: علی محمد مبشر

ناشر: الماس

نوبت چاپ: دوم (اول ناشر)

پاییز ۱۳۸۴

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

قیمت: ۸۰۰ تومان

چاپ: انصارالمهدی (عج)

شابک: ۹۹۴-۷۷۵۳-۱۸-۷

مرکز پخش: ۶۶۰۸۴۸۵ - ۰۹۱۲۵۵۳۹۹۰۸

تقديم به پیشگاه :

حضرت بقيّة الله الأعظم ،

حجّة بن الحسن المهدي ،

صاحب العصر والزمان ارواحنا فداه .

فهرست مطالب

پیشگفتار ۱۱

بخش اول

تشرّفات

- معجزه‌ای زیبا، هنگام ولادت با سعادت حضرت ولی عصر علیه السلام ۱۷
- تشرّف مرحوم شیخ حسن بن مثله جمکرانی ۲۳
- تشرّف مرحوم سید احمد رشتی ۳۰
- نجات همه انسان‌ها در زمان ظهور ۳۴
- تشرّف مرحوم حاج علی بغدادی ۳۹
- تشرّف مرحوم اسماعیل هرقلی ۵۰
- عافیت در زمان ظهور ۵۷
- تشرّف جنگجوی جنگ صفین ۵۹
- تشرّف مرحوم شیخ حسین آل رحیم ۶۲

- تشرّف علی بن مهزیار رحمته ۶۸
- نگاهی به زمان ظهور شکوهمند آقا امام زمان ارواحنا فداء ۷۴
- تشرّف عالم متقی مرحوم حاج سیّد اسماعیل شرفی ۷۶
- تشرّف محمّد بن عیسی بحرینی رحمته ۷۷
- توسّل برای درک زمان ظهور ۸۴
- تشرّف مرحوم علامه حلی ۸۷
- آقا امام زمان ارواحنا فداء به یاد آرنده سنّت الهی ۸۹
- تشرّف شخصی به نام سیّد محمّد و دو نفر دیگر ۹۱
- تشرّف محمود فارسی ۹۴
- تشرّف مرد روستایی و فتوای شیخ مفید رحمته ۱۰۵
- نگاهی به فریاد رسی آقا امام زمان ارواحنا فداء در زمان ظهور .. ۱۰۶
- تشرّف ابن ابی بغل کاتب ۱۰۸
- تشرّف شخص لباس شوی ۱۱۳
- انتظار ظهور و فرج مولای مهربان ۱۱۶
- تشرّف مرد همدانی ۱۱۸
- تشرّف مرحوم شیخ محمّد کوفی ۱۲۱
- تشرّف مرحوم سید محمّد هندی ۱۲۷
- تشرّف شیخ محمّد طاهر نجفی رحمته ۱۳۰
- تشرّف شیخ حیدر علی مدرّس اصفهانی رحمته ۱۳۴
- تشرّف شیخ هاشم و کاظم نامی در سامرا ۱۳۹
- تشرّف ابی سوده رحمته ۱۴۱
- تشرّف ابن طاهیه خواهرزاده ابوبکر نخالی ۱۴۴
- تشرّف علامه بزرگوار سیّد بحر العلوم رحمته و گریه بر امام حسین رحمته ۱۴۶
- گریه مولای ما امام زمان رحمته درباره آقا امام حسین رحمته ۱۴۸

بخش دوم

عنايات

- عنايت آقا امام زمان عليه السلام و رؤيای صادقۀ شيخ عبدالحسين حويزاوى ۱۵۳
- عنايت حضرت وليّ عصر صلوات الله عليه و توسّل سيّد طالقانى ۱۵۶
- عنايت آقا امام زمان ارواحنا فداه به خانواده سيّد رضا در راه كربلا... ۱۶۰
- عنايت آقا امام زمان عليه السلام و توقيع صلوات، به مرحوم ضراب اصفهاني ۱۶۳
- عنايت آقا امام زمان صلوات الله عليه به ابن هشام ۱۶۹
- عنايت آقا امام زمان عليه السلام به مولا عبدالحميد قزويني در مسجد سهله . ۱۷۲
- رفا و آسايش در زمان ظهور ۱۷۶
- عنايت آقا امام زمان عليه السلام و نجات جناب رضى الدين سيّد محمّد آوهای ۱۷۸
- عنايت حضرت وليّ عصر ارواحنا فداه به ابوراجح حماسى ۱۸۱
- عنايت حضرت وليّ عصر عليه السلام و شفای مرحوم حرّ عاملی ۱۸۴
- امنيت و عافيت در زمان ظهور ۱۸۵

بخش سوم

معجزات

- معجزه آقا امام زمان صلوات الله عليه و شخصى از اهالى استرآباد ... ۱۸۹
- معجزه آقا امام زمان ارواحنا فداه و شفای چشم قاسم بن علاء عليه السلام ... ۱۹۰
- آه و سوز در فراق ظهور نور..... ۱۹۶
- معجزه آقا امام زمان عليه السلام و قضيه حسين بن على بن محمّد قمى ۱۹۹
- معجزه آقا امام زمان صلوات الله عليه و قضيه حسن بن نصر ۲۰۰
- معجزه آقا امام زمان عليه السلام و قضيه محمّد بن حسن صوفى ۲۰۳
- معجزه آقا امام زمان ارواحنا فداه و قضيه حسين، عموى حسن مسترق ۲۰۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشگفتار

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ
الطَّاهِرِينَ وَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ مِنَ الْآنَ إِلَى قِيَامِ يَوْمِ الدِّينِ.
اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيِّكَ الْحُجَّةِ بْنِ الْحَسَنِ صَلَواتُكَ عَلَيْهِ وَعَلَى
آبَائِهِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَفِي كُلِّ سَاعَةٍ، وَلِيًّا وَحَافِظًا وَقَائِدًا
وَنَاصِرًا وَدَلِيلًا وَعَيْنًا حَتَّى تُسْكِنَهُ أَرْضَكَ طَوْعًا وَتُمَتِّعَهُ
فِيهَا طَوِيلًا.

خدای را سپاسگزاریم که ما را به راه راست، که همان راه
پیامبر ﷺ و امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب و یازده نور از فرزندان آن
بزرگوار است، رهنمون ساخت، خدای مهربانی که دل‌های ما را به
سوی آخرین حجت خویش حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف
متوجه نمود تا در دوران تاریک غیبت در پرتو نور حضرتش در
جستجوی آن نور الهی بوده و به سعادت و کمال انسانی برسیم
همچنان که از لطف بی پایان خویش همواره مؤمنان را در پرتو انوار

هدایت خود قرار می دهد و در قرآن مجید خود می فرماید :

﴿ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا ۱﴾

ای کسانی که ایمان آورده اید! خدا را زیاد یاد کنید.

آری، یاد خدا، آرام بخش دل های مؤمنان در دوران غیبت مولای
مهربانشان امام زمان ارواحنا فداه است.

امام باقر علیه السلام در یک حدیث زیبایی درباره ذکر اهل بیت علیهم السلام
می فرماید :

إِنَّ ذِكْرَنَا مِنْ ذِكْرِ اللَّهِ ۲.

همانا یاد و ذکر ما، (اهل بیت علیهم السلام) یاد خدا می باشد.

با توجه به این حدیث نورانی، روشن می شود یاد و ذکر آقا امام
زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف در حقیقت، ذکر و یاد خداوند متعال است، و
او بزرگواری است که خلق به واسطه او راه را می یابند و از ضلالت و
گمراهی نجات پیدا می کنند. ذکر و یاد او لازم است. زیرا او از طرف
خداوند ولی، و هادی و راهنما، می باشد، اگر کسی غیر از آن راه الهی را
که از جانب امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف معرفی شده، طی کند،
منحرف است.

پس تنها راه الهی راه امام زمان علیه السلام است. حال که خداوند به ما توفیق
عنایت فرموده تا با حضرتش آشنا شویم بایستی سعی کنیم که عنایات،

۱. سوره احزاب آیه ۴۲.

۲. قطره ای از دریای فضائل اهل بیت علیهم السلام : ۱۵/۲.

الطاف و معجزات حضرتش را که ظاهر گشته به دیگران برسانیم تا محبت و عشق حضرتش ظاهر و به دیگران برسد و محبت و عشق آن بزرگوار در قلبها زیاد گردد. و مردم متوجه ولی خدا گردند، تا مقرب درگاه الهی شوند و به سعادت دنیا و آخرت نایل شوند.

در زیارت جامعه می خوانیم که حضرت امام هادی علیه السلام می فرماید:

مَنْ أْتَيْكُمْ نَجِيٌّ وَ مَنْ لَمْ يَأْتِكُمْ هَلَكٌ^۱.

هر کس به سراغ شما (ائمہ علیهم السلام) آید و دست به دامن شما شود، نجات می یابد و اگر نیاید هلاک می گردد.

بنابراین، گرچه قضایا، معجزات و تشرفات آن حضرت مکرر در کتاب های دیگر ذکر شده است.

در عین حال هر مسلمان و معتقد به امام زمان علیه السلام، و وظیفه دارد که فضایل و مناقب اهل بیت علیهم السلام احکام و اصول و فروع دین را نشر و پخش کند. سزاوار است آنچه مورد خشنودی خداوند است به دیگران بفهماند. از طرفی، هدف دیگر ما از ذکر این قضایا این است که: همه، به عنایات و الطاف بی کران حضرتش، در زمان ظهورش توجه پیدا کنیم و مشتاق تشریف فرمایی و ظهور حضرتش گردیم.

به عبارت دیگر با توجه به یک معجزه، تشریف، و عنایت، به الطاف زمان ظهور و تشریف فرمائی همیشگی، توجه پیدا کنیم و از خداوند ظهور و فرج مقدس حضرتش را تمنا کنیم که آن روز موعود و ظهور

۱. مفاتیح الجنان: زیارت جامعه کبیره.

موفورالسرورش را برساند. تا این که در سراسر عالم جوامع از فساد به صلاح، از ظلمت به نور ظهور، از گرفتاری به آسایش، از امراض به سلامتی و از جهل به علم زمان ظهور و از همه بدی‌ها و ناراحتی‌ها به عافیت منتقل گشته، و از آب کوثر زمان ظهور سیراب گردند.

در دعای ندبه می‌خوانیم:

أَيْنَ وَجْهُ اللَّهِ الَّذِي يَتَوَجَّهُ إِلَيْهِ الْأَوْلِيَاءُ؟^۱

کجاست آن جمال الهی که اولیای خدا بر او توجه می‌نمایند؟

با این امید که حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف همه ما را مورد لطف و عنایت خود، و مخصوصاً برای درک فرج و ظهورش قرار دهد. گفتنی است که بعد از مطالعه هر یک از این تشریفات و معجزات اگر حال خوشی به ما دست داد و اگر اشکی بر چهره ما جاری شد در آن حال دست به دعا برداریم و فرج و ظهور حضرتش را از خداوند بخواهیم و از دعای فرج غافل نباشیم.

قم؛ جوار پاک حضرت معصومه علیها السلام

سالروز میلاد با سعادت حضرت زینب علیها السلام

جمادی الاولی ۱۴۲۶

علی محمد مبشر

۱. مفاتیح الجنان، دعای ندبه: ۸۸۶.

بخش اول

تشرّفات



معجزه‌ای زیبا، هنگام ولادت با سعادت

حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف

شیخ صدوق رحمته الله در کتاب «کمال الدین» می‌نویسد:

حضرت حکیمه رحمته الله عمه امام حسن عسکری رحمته الله می‌گوید: پس از آن که امام حسن عسکری رحمته الله مژده تولد فرزندش، امام زمان صلوات الله علیه را به من داد فرمود: امشب را نزد ما بمان. من امثال امر نموده، در خدمت حضرت نرجس خاتون رحمته الله بودم. آن شب، پیوسته تا طلوع فجر مراقب آن بانوی بزرگوار بودم. او در کنار من آرام خوابیده بود و از پهلویی به پهلویی نمی‌گشت. نزدیکی‌های طلوع فجر بود که ناگاه با ترس و لرز از خواب پرید. من به سوی او رفتم و او را به سینه چسبانیدم و به او نام خدا را خواندم.

امام حسن عسکری رحمته الله با صدای بلند فرمود: عمه! سوره «إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ» را بر او بخوان.

شروع به خواندن سوره کردم. پرسیدم: حالت چطور است؟
گفت: آنچه مولایم به تو خبر داده بود ظاهر گشت.
من همچنان که آقا فرموده بود، سوره را بر او می خواندم. متوجه
شدم که فرزندش نیز در شکم مادر با من آن سوره مبارکه را می خواند و
بر من سلام نمود. وقتی سلام او را شنیدم، ترسیدم و شگفت زده شدم.
امام عسکری علیه السلام صدا زد:

لا تعجبي من أمر الله عزوجل، إن الله تبارك وتعالى ينطقنا
بالحكمة صغارا ويجعلنا حجة في أرضه كباراً.

(عمه!) از کار خدا در شگفت مباش! به راستی خداوند متعال ما را از
دوران کودکی به حکمت خود گویا ساخته، و در بزرگی حجت خود در
روی زمین قرار داده است.

هنوز کلام امام علیه السلام به پایان نرسیده بود که حضرت نرجس علیها السلام از
دیده‌ام ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. گویا میان من و او پرده‌ای زده
شد. به همین جهت، فریاد زنان به سوی امام حسن عسکری علیه السلام دویدم.
امام علیه السلام فرمود: عمه! برگرد به زودی او را در جای خودش خواهی
دید.

من به همان اتاق آمدم، زمانی نگذشت که پرده کنار رفت و نرجس
خاتون علیها السلام را دیدم که نوری از وی می درخشید که چشمانم را خیره
کرد.

در این هنگام، کودکی را دیدم که سر به سجده گذاشته بود. وقتی سر
از سجده برداشت، روی دو زانو نشست و انگشت سبابه خود را به

سوی آسمان گرفت و فرمود:

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ. وَأَنَّ جَدِّي مُحَمَّدًا
رَسُولَ اللَّهِ وَأَنَّ أَبِي أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ.

گواهی می‌دهم که معبودی جز خدا نیست و شریکی ندارد به راستی که
جدّم حضرت محمد پیامبر خداست و پدرم امیر مؤمنان است.

تا آنجا که همه امامان و پیشوایان معصوم علیهم السلام را نام برد. وقتی به نام
مبارک خود رسید فرمود:

اللَّهُمَّ أَنْجِزْ لِي وَعْدِي وَاتِّمِّمْ لِي أَمْرِي وَثَبِّتْ وَطْأَتِي وَأَمْلَأْ
الْأَرْضَ بِي عَدْلًا وَقِسْطًا.

خدایا! وعده‌ای که به من فرمودی (فرج و ظهورم) به انجام رسان، و امرم
را به پایان برسان، و قدم‌های مرا ثابت و استوار نما، و به وسیله من زمین
را از عدل و قسط پر کن.

در این هنگام، امام حسن عسکری علیه السلام با صدای بلند فرمود: عمّه
جان! او را بگیر و پیش من بیاور.

من آن کودک را بغل گرفتم و به خدمت امام علیه السلام آوردم، وقتی در
برابر پدر بزرگوارش قرار گرفتم؛ آن کودک در دستان من بود، به پدر
بزرگوار خود سلام کرد.

امام علیه السلام نیز او را گرفت، و این در حالی بود که مرغانی چند بالای
سر آن حضرت در پرواز بودند.

امام علیه السلام زبان مبارک خود را در دهان فرزندش گذاشت، و او
می‌نوشتید. آنگاه رو به من نمود و فرمود: عمّه! او را نزد مادرش ببر تا

او را شیر دهد، بعد نزد من بیاور.

من طبق امر آقايم آن کودک زيبا را نزد مادرش بردم، و مادرش او را شیر داد. باز به نزد امام عسکری عليه السلام باز گردانيدم، هنوز پرندگان بالای سر حضرتش در پرواز بودند. حضرت یکی از پرندگان را صدا زد و فرمود:

إحمله واحفظه وردّه إلینا في کلّ اربعین يوماً.

این کودک را ببر و نگهداری کن و هر چهل روز نزد ما برگردان.

در این هنگام من شنيدم که امام حسن عسکری عليه السلام پشت سر فرزندش می فرمود: تو را به خدایي می سپارم که مادر موسی عليه السلام فرزندش را به او سپرد.

وقتی حضرت نرجس عليه السلام این صحنه را دید، گریست.

امام عليه السلام به او فرمود:

اسکتی، فإنّ الرّضاع علیه محرّم الاّ من ثديک، وسیعاد الیک
کما ردّ موسی الی أمّه.

آرام باش! او جز از تو شیر نمی خورد که شیر دیگران بر او حرام است و به زودی به سوی تو باز گردانده می شود، همان گونه که موسی به مادرش برگردانیده شد.

و آن فرمایش خداوند متعال است که می فرماید:

﴿فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ﴾^۱.

ما او را به مادرش باز گردانديم، تا چشمش روشن شود و غمگين نباشد.

حضرت حکیمه علیها السلام می گوید: من از امام علیه السلام پرسیدم: آن چه پرنده‌ای بود؟ فرمود:

هذا روح القدس، الموكّل بالأئمة يوفّقهم ويسدّدهم ويربّيهم
بالعلم.

او روح القدس بود که مراقب امامان علیهم السلام است که آنها را موفق و استوار می‌دارد و به علم و دانش پرورش می‌دهد.

چهل روز سپری شد، آن کودک زیبا را نزد برادر زاده‌ام باز گرداندند.

امام علیه السلام کسی را نزد من فرستاد و مرا خواست، وقتی به خدمتش شرفیاب شدم، کودک را دیدم که در برابر آن حضرت راه می‌رفت. (در شگفت شدم). عرض کردم: آقای من! این کودک که دو ساله است؟ امام علیه السلام لبخندی زد و فرمود:

إن أولاد الأنبياء و الأوصياء إذا كانوا أئمة ينشؤون بخلاف ما ينشؤ غيرهم، و إن الصبيّ منّا إذا أتى عليه شهر كان كمن يأتي عليه سنة، و إن الصبيّ منّا ليتكلّم في بطن أمّه و يقرأ القرآن و يعبد ربّه عزّوجلّ و عند الرضاع تطعّيه الملائكة و تنزل عليه صباحاً و مساءً.

همانا فرزندان پیامبران و جانشینان آنها که دارای مقام امامت و پیشوایی هستند رشد و نمو آنها با کودکان دیگر فرق دارد، کودکان یک ماهه ما همانند کودکان یک ساله دیگران است کودکان ما در شکم مادرشان حرف می‌زنند، قرآن می‌خوانند و خدا را پرستش

می نمایند و در دوران شیر خوارگی فرشتگان در تحت فرمان آنها هستند و هر صبح و شام برای اجرای فرمان آنها به نزد آنان فرود می آیند.^۱

۱. قظه‌ای از دریای فضائل اهل بیت علیهم السلام: ۲/۷۷۹.



تشرّف مرحوم شیخ حسن بن مثله جمکرانی

شیخ فاضل، حسن بن محمد بن حسن قمی، معاصر مرحوم شیخ صدوق در «تاریخ قم» از کتاب «مونس الحزین فی معرفة الحق والیقین» نقل نموده و این کتاب از مصنفات شیخ ابی جعفر محمد بن بابویه قمی می باشد، صاحب این کتاب می فرماید:

سبب بنای مسجد مقدّس جمکران و عمارت آن، فرمایش امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می باشد، و شیخ عقیف صالح، حسن بن مثله جمکرانی رضی الله عنه می گوید:

من شب سه شنبه، هفدهم ماه مبارک رمضان سنه ثلاث و تسعین^۱ (یعنی سال ۹۲ هجری) در منزل خود خوابیده بودم که ناگاه جماعتی از مردم به درب منزل من آمدند، در حالی که نیمی از شب گذشته بود، مرا بیدار کردند و گفتند: برخیز! و امر امام محمد مهدی صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را اجابت کن، زیرا حضرتش تو را می خواهد.

حسن بن مثله می گوید: من برخاستم و آماده شدم و به آنان گفتم: بگذارید تا پیراهنم را بپوشم.

از عجله پیراهنی برداشتم آواز آمد که این پیراهن را به بر مکن که از تو نیست.

دست خود را دراز کردم و شلواری را برداشتم. آواز آمد که: آن

۱. بعضی گفته اند: عبارت چنین است: ثلاث و تسعین بعد المائین یعنی سال ۲۹۳ هجری.

شلواری که برداشتی از تو نیست، آن را کنار بگذار!
 آن را کنار گذاشتم و لباس خود را پوشیدم و به جستجوی کلید درب منزل بودم. آواز آمد که: درب باز است.

چون به درب منزل آمدم، جماعتی از بزرگان را دیدم، سلام کردم آنان جواب دادند، و مرحبا گفتند و مرا به آن جایگاه - که اکنون مسجد شده است - آوردند.

در این هنگام خوب نگاه کردم، دیدم تختی نهاده شده و فرش نیکو بر آن تخت گسترده و بالندهای نیکو نهاده و جوانی سی ساله، روی آن تخت تکیه بر چهار بالش کرده و شخص پیری پیش روی او نشسته و کتابی در دست گرفته و آن را می خواند و بیش از شصت مرد بر روی زمین گرداگرد او نماز می گذارند.

بعضی جامه های سفید، و بعضی جامه های سبز پوشیده بودند و آن پیر، حضرت خضر بود. حضرت خضر مرا نشانید، و حضرت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف مرا به نام خود خواند و فرمود:

برو، به حسن مسلم بگو که تو چند سال است این زمین را آباد می کنی و می کاری و ما آن را خراب می کنیم و پنج سال است که زراعت می کنی و امسال دیگر باره زمین را گرفتی و دیگر اجازه نیست که تو در این زمین زراعت کنی، باید هر منفعتی که از این زمین بردی، رد کنی تا این مکان را مسجد بنا کنند.

و به حسن مسلم بگو: این زمین شریفی است و حق تعالی این زمین را از زمیهای دیگر برگزیده است و شرافت داده و تو این جا را با زمین

خود تصرّف کرده‌ای، خدای عزّوجلّ دو پسر جوان تو را گرفت، ولی تو آگاه نشدی و اگر اطاعت نکنی باز مورد عقاب واقع خواهی شد، به طوری که آگاه نباشی.

حسن بن مثله گفت: یا سیدی و مولای! باید مرا در این امر نشانی باشد و اگر نشانی نباشد مردم مرا تصدیق نمی‌کنند.

حضرت به او فرمود:

ما در این جا علامت می‌گذاریم تا سخن تو را تصدیق نمایند، تو برو و پیغام ما را برسان.

و به نزد سید ابوالحسن برو و بگو: بیاید و آن مرد را حاضر کند و منفعت چند ساله را که از این زمین برده، از او بگیرد و به دیگران بدهد، تا مسجد را بنا کنند و باقی مبلغ، هزینه بنای مسجد را از «رَهَقُ» ناحیه اردهال، که ملک ماست بیاورد و مسجد را تمام کند و در آمد یک نیمه «رهق» (که ناحیه‌ای از اردهال می‌باشد) را هر ساله بیاورند و صرف ساختمان و آبادانی مسجد نمایند.

نماز تحیت مسجد جمکران

و نماز آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

آنگاه حضرت فرمود:

به مردم بگو، تا به این مکان رغبت نمایند و این جا را بزرگ بدانند و در این جا چهار رکعت نماز بگذارند که: دو رکعت نماز تحیت مسجد در هر رکعتی یک مرتبه سوره حمد و هفت مرتبه سوره «قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ» بخوانند و ذکر رکوع و سجده‌ها را هفت بار بگویند.

و دو رکعت نماز امام زمان بگذارند و دستورش چنین است: هنگامی که سوره حمد را خواندند و به آیه «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» رسیدند صد مرتبه آیه شریفه را تکرار نمایند و بعد از آن، سوره حمد را تا آخر بخوانند؛ (و بعد سوره توحید را بخوانند) و در رکعت دوم نیز به همین طور عمل نمایند و ذکر در رکوع و سجده ها را هفت بار بگویند.

هنگامی که نماز تمام شد یک مرتبه ذکر «لا إله إلا الله» را بگویند و تسبیح (حضرت) فاطمه زهرا عليها السلام را گفته و بعد از تسبیح سر به سجده بگذارند و صد مرتبه صلوات بر پیامبر و آلش عليهم السلام بفرستند. آن گاه امام عجل الله تعالی فرجه الشریف درباره نماز مسجد جمکران چنین فرمود:

فمن صليهما فكأنما صلى في البيت العتيق.

هرکس این دو رکعت نماز را بگذارد مانند آن است که دو رکعت نماز در خانه کعبه خوانده باشد.

حسن بن مثله جمکرانی گوید: هنگامی که من این سخن را شنیدم. با خود گفتم: گویا این مکان را که تو می پنداری مسجد برای امام زمان عليه السلام می باشد. و اشاره به آن جوان کردم که تکیه به چهار بالش نشسته بود.

پس، آن جوان به من اشاره کرد که: برو!

من حرکت کردم که بروم. چون کمی راه را آمدم. باز مرا صدا زدند، و فرمودند:

بزی در گله جعفر کاشانی چوپان است، باید آن بز را خریداری نمایی، اگر مردم ده، (روستا) پول آن را دادند بز را خریداری کن و اگر نه، تو پول خودت را بده، فردا شب آن بز را به این مکان بیاور و بکش، و روز هجدهم ماه مبارک رمضان گوشت آن بز را بر بیماران و کسی که مریضی سخت داشته باشد، انفاق کن که حق تعالی همه را شفا دهد و آن بز ابلق است و موهای بسیار دارد و هفت علامت دارد: سه علامت بر یک طرف و چهار علامت طرف دیگر (کذو دِرْهَم) یعنی مانند درهمها که سیاه و سفید است.

حسن بن مثله می گوید: من حرکت کردم دوباره مرا صدا زد و فرمود: هفتاد روز یا هفت روز ما اینجاییم.

اگر این مطلب را بر هفت روز حمل کنی، بر شب قدر که بیست و سوم ماه رمضان راهنمایی می کند است و اگر بر هفتاد حمل کنی، شب بیست و پنجم ذی القعدة می باشد و روز بزرگی است.

حسن بن مثله گوید: من به طرف خانه حرکت کردم و همه شب را در اندیشه بودم تا صبح شد. نماز صبح را خواندم و نزد علی المنذر آمدم؛ و جریان و قضیه را به او گفتم، او با من به آن جایگاه - که مرا شب برده بودند - آمد.

گفت: با الله! نشان و علامتی که امام علیه السلام به من گفت: یکی این است که زنجیرها و میخها اینجا ظاهر است.

پس به نزد سید ابوالحسن الرضا رفتیم، چون به در منزل او رسیدیم، خدمت گذارهای او را دیدیم، به من گفتند: سید ابوالحسن از

سحرگاهان در انتظار تو است. تو از جمکرانی؟

گفتم: بلی!

من در همان وقت به درون منزل رفتم و سلام کردم، او به من جواب نیکو داد! و مرا گرمی داشت و در مکانی نشانید؛ و پیش از آنکه من سخن گویم.

به من گفت: ای حسن مثله! من خوابیده بودم در عالم خواب، شخصی به من گفت: شخصی به نام حسن مثله - که مردی از جمکران است - پیش تو می آید، باید آنچه می گوید سخن او را تصدیق نمایی و بر سخن او اعتماد کنی، سخن او سخن ماست؛ باید سخن او را رد نگردانی.

از خواب بیدار شدم، و تا این ساعت منتظر تو بودم. حسن مثله قضیه را به طور کامل نقل نمود. در آن وقت سید ابوالحسن فوراً دستور داد اسبهایی را زین کردند و آماده نمودند و با حسن مثله حرکت کردند. وقتی به نزدیک ده رسیدند، دید جعفر چوپان، با گله گوسفندان از کنار جاده عبور می کند.

حسن مثله در میان گله رفت و آن بز را که به او گفته بودند و از عقب همه گوسفندان می آمد، پیش حسن مثله دوید، او آن بز را گرفت که به جعفر دهد؛ بز را بیاورد.

جعفر چوپان سوگند یاد کرد! که من هرگز این بز را ندیده ام و در گله من نبوده است، الا امروز که می بینیم و هر چند می خواهم که این بز را بگیرم، نمی توانم و اکنون پیش آمد، او را گرفتم.

پس بز را همچنان که سید و مولای ما امام زمان ارواحنا فداء فرموده بود. در آن جایگاه آوردند و کشتند و با سید ابوالحسن الرضا به آن مکان آمدند، و حسن مسلم را حاضر کردند و منفعتی که از زمین برده بود، از او گرفتند و موقوفاتی که از «رهق» بود آماده نمودند. و مسجد را با چوب پوشانیدند و سید ابوالحسن الرضا زنجیرها و میخها را به قم برد و در منزل خود گذاشت.

همه بیماران و مریضها می رفتند و خود را بر زنجیر می مالیدند، خدای تعالی به آنان شفای عاجل می داد و حالشان خوب می شد.

ابوالحسن محمد بن حیدر گوید: سید ابوالحسن الرضا در محله موسویان در شهر قم مدفون است قصه‌ای که شنیدم این بود که بعد از رحلت سید ابوالحسن شخص مریضی را پیش فرزند سید ابوالحسن آوردند تا به وسیله آن زنجیر شفا بگیرد وقتی سر صندوق را برداشت، دید زنجیر و میخها در آن صندوق نیست.^۱



تشرّف مرحوم سید احمد رشتی

مرحوم محدّث قمی از مرحوم محدّث نوری نقل فرموده، که ایشان فرمودند:

مرحوم سید احمد رشتی برای من نقل کرد، که در سال ۱۲۸۰ هجری قمری از دارالمزار رشت به قصد حج بیت الله الحرام به تبریز آمدم و در خانه حاجی صفر علی، تاجر معروف منزل کردم، چون قافله نبود متحیر ماندم تا آنکه حاجی جبار جلو دارسدهی اصفهانی بار برداشت و به قصد طربوزون تنها حرکت نمود.

من هم همراه او در حالی که مرکبی کرایه کرده بودم، حرکت نمودم. چون به منزل اول رسیدم سه نفر دیگر به تشویق حاجی صفر علی به من ملحق شدند، یکی حاجی ملا باقر تبریزی، حجه فروش معروف العلما و حاجی سید حسین تاجر تبریزی و حاجی علی نامی که خدمت می کرد.

خلاصه، با اتفاق روانه شدیم، تا به ارزنة الروم رسیدیم و از آنجا عازم طربوزون گشتیم.

در یکی از منزلها، ما بین این دو شهر بود که حاجی جبار جلو دار به نزد ما آمد و گفت: این منزل که در پیش داریم، ترسناک است، مقداری زودتر بارها را ببندید که همراه قافله باشیم.

این سخن حاجی جبّار به خاطر آن بود که در سایر منزل‌ها بیشتر از عقب قافله می‌رفتیم، خلاصه حدود دو ساعت و نیم - یا سه ساعت - به صبح مانده، به اتفاق حرکت کردیم، به قدر نیم - یا سه ربع - فرسخ از منزل خود دور شده بودیم که هوا تاریک شد و برف شروع به باریدن کرد، به طوری که رفقا سر خود را پوشانده و سریع حرکت می‌کردند، من نیز هرچه تلاش کردم تا با آنها بروم ممکن نشد، تا آنکه آنها رفتند، من تنها ماندم، از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم و بسیار مضطرب بودم، چون نزدیک ششصد تومان برای مخارج راه همراه داشتم، بعد از تأمل و تفکر بنا را بر این گذاشتم که در همان مکان بمانم تا طلوع صبح شود و به منزلی که قبلاً بودم برگردم و از آنجا چند نفر خَدَمِه بردارم و به قافله ملحق شوم.

ناگهان در آن حال باغی مشاهده نمودم که در آن باغ، باغبانی بود که در دست او بیلی بود و به درختان می‌زد تا برف از آنها بریزد، باغبان به طرف من آمد و به فاصله کمی ایستاد، و فرمود: تو کیستی؟
عرض کردم: رفقا رفتند و من در راه مانده‌ام، اکنون راه را نمی‌دانم و مسیر را گم کرده‌ام.

(به زبان فارسی) به من فرمود: نافله را بخوان تا راه را پیدا کنی در این وقت من مشغول نافله شدم بعد از تمام شدن نافله آن بزرگوار آمد و فرمود: نرفتی؟

گفتم: والله! راه را نمی‌دانم!

فرمود: جامعه یعنی زیارت جامعه بخوان.

من جامعه را از حفظ نبودم و تا کنون هم حفظ نیستم با آنکه زیاد به زیارت عتبات مشرف شده‌ام، خلاصه از جا برخاستم و زیارت جامعه را تا آخر از حفظ خواندم.

باز او تشریف آورد و فرمود: نرفتی؟ هنوز هم هستی؟
مرا بی اختیار گریه گرفت! گفتم: هستم، راه را نمی‌دانم.
فرمود: عاشورا را بخوان.

من عاشورا را هم حفظ نبودم و تا کنون هم حفظ نیستم، خلاصه برخاستم و مشغول زیارت عاشورا شدم تا آنکه تمام لعن و سلام و دعای علقمه را خواندم، دیدم باز آمد، و فرمود: نرفتی هستی؟
گفتم: نه، تا صبح هستم.

فرمود: من الآن تو را به قافله می‌رسانم.
و سپس رفت و بر الاغی سوار شد و بیل خود را به دوش گرفت و فرمود: بر ردیف من بر الاغ سوار شو.
من سوار شدم. من عنان اسب خود را در حالی که بر الاغ سوار بودم، کشیدم، اسب تمکین نکرد و حرکت ننمود. فرمود: جلوی اسب را به من بده، جلوی اسب را به او دادم، بیل را به دوش چپ گذاشت و عنان اسب را به دست راست گرفت و به راه افتاد، اسب در نهایت تمکین متابعت کرد و او دست خود را بر زانوی من گذاشت، و فرمود: شما چرا نافله نمی‌خوانید؟ نافله، نافله، نافله، سه مرتبه فرمود.
و باز فرمود: شما چرا عاشورا نمی‌خوانید؟ عاشورا، عاشورا، عاشورا، سه مرتبه فرمود.

و بعد فرمود: شما چرا جامعه نمی خوانید؟ جامعه، جامعه، جامعه.
 آن بزرگوار در وقت حرکت و طی راه به شکل دایره وار سیر نمود
 ناگهان به طرف من برگشت (در حالی که اشاره به جهتی نمود) و
 فرمود: رفقای شما آنها هستند.

دیدم رفقای من در لب نهر آبی فرود آمده و به جهت نماز صبح
 مشغول وضو هستند، من از الاغ پیاده شدم، تا سوار اسب خودم بشوم
 نتوانستم این کار را انجام دهم و سوار اسب شوم، در این هنگام
 حضرت پیاده شد، و بیل را در برف فرو نمود و مرا سوار کرد و سر
 اسب را به طرف رفقا برگردانید من در آن حال به فکر افتادم که این
 شخص کیست؟! که به زبان فارسی سخن می گوید! و حال آنکه زبانی
 جز ترکی در اینجا، و دینی جز مسیحی در این حدود غالباً وجود
 ندارد!؟

و با خود گفتم: چگونه به این سرعت مرا به رفقایم رسانید، ناگهان
 به طرف عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم و از او اثری نیافتم و به
 رفقای خود ملحق شدم.^۱

نجات همه انسان ها در زمان ظهور

در فرازی از دعای بعد از زیارت آل یس می خوانیم :

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ حُجَّتِكَ ... الْوَلِيِّ النَّاصِحِ، سَفِينَةِ النَّجَاةِ
وَعَلِّمِ الْهُدَى ...^۱

پروردگارا بر حجت خود درود فرست ، همان که ولی خیر خواه و کشتی
نجات و نشانه هدایت توست .

هم اکنون که لطف و عنایت حضرتش را از این تشرّف زیبا یافتیم
جای تدبّر و تفکر است که چگونه مرحوم سید رشتی در آن بیابان و
هوای کولاک و برف و زمستان سرد گرفتار می شود و مورد عنایت
حضرتش قرار می گیرد و حضرتش او را به نافلة ، زیارت جامعه و
زیارت عاشورا راهنمایی می نماید و او را متوجه خداوند می نماید ؟
این شخص محترم در یک مقطع زمانی راه را گم کرده و احتیاج به
راهنما دارد . او از صمیم دل در حال پریشانی آه می کشد و لطف مولای
خود را می یابد و مشمول زیارت و الطاف او می گردد .

اگر اندکی توجه نماییم و اگر جویا شویم و از افراد پیرسیم ، خواهیم
دید که درد گمراهی و گمگشتگی در جامعه فراوان است .
می گویند : ما راه های زیادی را از جوانب مختلف می بینم ، و نسبت
به مسایل زیادی مشکل داریم و در کار ما گره افتاده است .

۱. مفاتیح الجنان ، دعای بعد از زیارت آل یس : ۸۸۶

در واقع دنبال کسی می‌گردند که مشکل آنان را حل کند و از سرگردانی نجاتشان بخشد، و از سرمای بی‌دینی و فساد، که جامعه را فراگرفته و یامی‌گیرد، و دل‌ها را نسبت به معنویت سرد کرده یا می‌کند نجات دهد، و همچنین از گرفتاری‌هایی که افراد را نسبت به اعتقادات، قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام سردان کرده، یامی‌کند رهایی دهد. آری آنان در جهان به دنبال کسی هستند که آنها را از بی‌خبری نسبت به اصول و فروع دین و مجهولات دینی به علم و کمال برساند، و از گناهان - که حتی بعضی از آنها را گناه نمی‌دانند - نجات دهد.

روشن است کسی که چشمها را روشن می‌کند، انسان‌ها را از تمام این سردی‌های روزگار به گرمی مهر می‌رساند و دین را برقرار و انسان‌ها را در تمام جهان هستی نجات می‌دهد امام بر حق حضرت بقیة الله الأعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف می‌باشد.

در زیارت شریفه حضرتش می‌خوانیم:

السَّلَامُ عَلَى مَهْدِيِّ الْأُمَّمِ وَ جَامِعِ الْكَلِمِ.^۱

درود بر مهدی اُمّت‌ها (یعنی هدایت‌کننده اُمّت‌ها) و جامع کلمات.

پس اوست که باید مردم و جهان هستی را از مرگ یعنی از سرمایی که باعث نابودی همه می‌شود و یا شده به زندگی و عزّت همیشگی منتقل کند. چرا که او ولی خداوند، و دست او و قدرت الله در این عالم و عوالم دیگر، است.

۱. مفاتیح الجنان، زیارت امام زمان علیه‌السلام: ۸۷۵.

در فراز دیگر از زیارت حضرتش چنین می خوانیم:

السَّلَامُ عَلَى مُخَيِّ الْمُؤْمِنِينَ وَ مُبِيرِ الْكَافِرِينَ.^۱

درود بر زنده کننده مؤمنین و نابود کننده کافرین .

از این فراز نورانی زیارت متوجه می شویم که آن حضرت نه تنها مؤمنین را از سرمای کشنده بی دینی نجات می دهد و دل مرده مؤمنین را زنده می کند، بلکه خود سرمای کشنده را که کافرین هستند از بین می برد و عالم را خوش و خرم می نماید .

بنابراین او مولائی است که عالم هستی را از سرمای زمان غیبت، نجات می دهد و همه گمراهان را هدایت و گرفتاران را نجات و مشکلات عالم را حل می نماید .

پس کسی که همه عالم تشنه اوست و جز با ظهورش امور جهان اصلاح نمی گردد، نباید از او غافل بود . بایستی هرچه بیشتر و بهتر با خضوع و خشوع تمام، ظهور وجود باهرالنورش را از خداوند تمنا نماییم و از این فیض عظمی بهره مند گردیم .

چه زیبا است همچنان که ما در قضایای جزئی به ساحت قدس شریف حضرتش متوسل می شویم و حوایج خود را به وسیله او از خداوند درخواست می کنیم همچنین در مورد فرج و ظهورش به او توجه نموده و از وی استمداد نماییم و او را شفیع قرار دهیم و از حضرتش بخواهیم که امر فرج و ظهورش را از خداوند بخواهد و اصلاح گرداند .

۱. مفاتیح الجنان، زیارت امام زمان عجل الله فرجه : ۸۷۵.

روشن است که باید خودمان توجه داشته و همچنین دیگران را متوجه این امر مهم کنیم، تا این که منجی، محیی و مصلحمان را بیابیم و فایز به فیض حضرتش گردیم.

در این تشرّف حضرتش از یک فرد، فریادرسی نموده است. روزی می آید که آن بزرگوار ظهور نموده و از تمام عالم فریاد رسی می کند و همه را نجات می دهد نباستی از دعا غافل باشیم، و با محبت و مودت، با زبان، قلب و عمل او را بخوانیم و بخواهیم، که او، بر قرار کننده عدل و داد و منجی انسانها است. و سعی کنیم همانگونه که مولای ما امام صادق علیه السلام درباره حضرت مهدی ارواحنا فداء گریه و ناله می نمود ما هم درد فراق او را داشته باشیم و مرتب به یاد حضرتش باشیم.

اکنون به فرازی از حدیث امام صادق علیه السلام گوش جان می دهیم:

سدیر صیرفی می گوید: من، مفضل، ابوبصیر و ابان بن تغلب خدمت مولای خودمان حضرت صادق علیه السلام شرفیاب شدیم، دیدیم که امام علیه السلام بر روی خاک نشسته و شمینهای خیبری پوشیده به طوری که دور گردن مبارک را گرفته بود، بدون یقه بود و آستینهای کوتاهی داشت و آن حضرت گریه می نمود، مانند شخص مصیبت زده ای که فرزند از دست داده، در حالی که دارای جگری سوزان بود، و حزن و غم از صورت مبارکش آشکار شده بود و رخسار مبارکش تغییر کرده و اشک بر روی گونه های مبارکش جاری بود و می فرمود:

سیدی غیبتک نفت رقادی و ضیقت علی مهادی و ابترت منی

راحة فؤادي، سيدي غيبتك أو صلت مصابي بفجائع الأبد...^۱

آقای من غیبت تو خواب را از من گرفته است و محل آسایش مرا تنگ کرده و راحتی قلبم را گرفته آقای من غیبت تو مصیبت مرا به درد همیشگی وصل نموده

پس در جایی که حضرت امام صادق علیه السلام برای غیبت مولا یمان امام زمان ارواحنا فداد چنین گریه می کند پس ما که خود را محب و پیرو آن سرور عالم هستی می دانیم نباید غافل باشیم بلکه سزاوار است با هوشیاری و دقت به یاد عزیز فاطمه حضرت مهدی علیه السلام باشیم و از هدیه و صدقه و نذر و توسل برای فرج او غافل نبوده و برای سلامتی و فرج مقدّسش کوشا باشیم؛ زیرا که دعای دعاکنندگان و التجاء آنان، در تعجیل امر فرج اثری بسیار دارد.

به راستی که او امام زمان است، کسی که هستی ما به خاطر اوست، او حقّ حیات و زندگی به گردن ما دارد، ما نیز نباید او را تنها بگذاریم.

چه زیباست که در اینجا عملاً دست به دعا برداریم و بگوییم:

خداوندا! به حقّ غریبی و مظلومیّت آقا اباعبدالله الحسین علیه السلام فرج مقدس فرزندش حضرت مهدی فاطمه علیه السلام را برسان.

خدایا! به حق استغاثه حضرت سید الشهداء علیه السلام در روز عاشورا، قلب خون امام زمان ما را که در مصائب اجداد گرامیش مجروح گشته با تشریف فرمائیش شفا عطا فرما.



تشرّف مرحوم حاج علی بغدادی

محدّث نوری رحمته الله می فرماید: حاجی علی بغدادی رحمته الله گوید: هشتاد تومان مال امام رحمته الله نزد من جمع شده بود. برای ادای این دین به نجف اشرف رفتم، بیست تومان از آن را به جناب علم الهدی و التقی، شیخ مرتضی رحمته الله دادم، بیست تومان به جناب شیخ محمّد حسین مجتهد کاظمینی، بیست تومان به جناب شیخ محمّد حسن شروقی و بیست تومان دیگر باقی ماند که قصد داشتم به هنگام مراجعت به جناب شیخ محمّد حسن کاظمینی آل یاسین رحمته الله بدهم.

هنگامی که به بغداد بازگشتم، دوست داشتم که در ادای آنچه برگردن من باقی بود، تعجیل کنم.

خلاصه، روز پنجشنبه بود که به زیارت امامین همامین کاظمین رحمته الله مشرف شدم، و پس از آن خدمت جناب شیخ محمّد حسن سلمه الله رفتم و مبلغی از آن بیست تومان را دادم و باقی را وعده دادم که بعد از فروش بعضی از اجناس به تدریج بر من حواله کند که به اهلش برسانم.

عصر همان روز تصمیم گرفتم به بغداد بازگردم.

جناب شیخ خواهش کرد نزد ایشان بمانم. عذر آوردم که باید مزد کارگرهای کارخانه را بدهم؛ چون رسم چنین بود که مزد هفته را در عصر پنجشنبه می دادم.

خلاصه، برگشتم. چون یک سوّم از راه را تقریباً طی کردم، سید جلیلی

را دیدم که از طرف بغداد رو به من می آید. وقتی نزدیک شد، سلام کرد و دستهای خود را برای مصافحه و معانقه گشود.

و فرمود: «اهلاً و سهلاً». و مرا در بغل گرفت و معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم او بر سر، عمامه سبز روشنی داشت و بر رخسار مبارکش خال سیاه بزرگی بود.

ایستاد و فرمود: حاجی علی! خیر است، به کجای می روی؟

گفتم: کاظمین علیهم السلام را زیارت کردم و به بغداد بر می گردم.

فرمود: امشب، شب جمعه است، برگرد!

گفتم: یا سیدی! متمکن نیستم.

فرمود: هستی؟! برگرد تا شهادت دهم برای تو که از موالیان جدّ من امیرالمؤمنین علیه السلام و از موالیان مائی، و شیخ نیز، (یعنی شیخ محمد حسن کاظمینی) شهادت دهد، زیرا که خدای تعالی امر فرموده که دو شاهد بگیرید.

و این اشاره به مطلبی بود که در خاطر داشتم که از جناب شیخ خواهش کنم که نوشته‌ای به من دهد که من از موالیان اهل بیتم و آن را در کفن خود بگذارم.

گفتم: تو چه می دانی؟ و چگونه شهادت می دهی؟

فرمود: کسی که حقّ او را به او می رسانند، چگونه آن رساننده را نمی شناسد؟

گفتم: چه حقّی؟

فرمود: آنکه به وکیل من رساندی.

گفتم: وکیل تو کیست؟

فرمود: شیخ محمد حسن.

گفتم: وکیل تو است؟

فرمود: وکیل من است.

محدث نوری می گوید: حاج علی بغدادی به (شخصی به نام) جناب آقا سید محمد گفته بود که از خاطر من خطور کرد که این سید جلیل مرا به اسم خواند با آنکه او را نمی شناسم. پس با خود گفتم: شاید او مرا می شناسد و من او را فراموش کردم.

باز در پیش خود گفتم: این سید از حق سادات از من چیزی می خواهد و دوست دارم که از مال امام علیه السلام چیزی به او برسانم.

گفتم: ای سید من! در نزد من از حق شما چیزی مانده بود؛ در امر آن به جناب شیخ محمد حسن رجوع کردم برای آن که حق شما - یعنی سادات - را به اذن او ادا کنم.

آن بزرگوار در روی من تبسمی کرد و فرمود: آری! بعضی از حق ما را به وکلای ما در نجف اشرف رساندی.

گفتم: آنچه ادا کردم، قبول شد؟

فرمود: آری!

در خاطر من گذشت که این سید درباره علمای اعلام می فرماید: وکلای ما! و این در نظر من بزرگ آمد. پس گفتم: علماء در قبض حقوق سادات وکلایند؟ و مرا غفلت گرفت. آنگاه فرمود: برگرد و جدم را زیارت کن! پس به طرف دست راست او برگشتم و او در دست چپ من بود. چون

به راه افتادیم، دیدم در طرف راست ما، نهر آب سفید صافی جاری است و درختان لیمو، نارنج، انار، انگور و غیر آن، همه همزمان میوه دارند با آن که موسم آنها نبود و بر بالای سر ما سایه انداخته‌اند.

گفتم: این نهر و این درختها چیست؟

فرمود: هرکس از موالیان ما، جدّ ما و ما را زیارت کند، اینها با او است.

گفتم: می‌خواهم سئوالی کنم.

فرمود: سئوال کن!

گفتم: شیخ عبدالرزاق مرحوم، مردی بود مدرّس. روزی نزد او رفتم، شنیدم که می‌گفت: کسی که در طول عمر خود، روزها روزه باشد و شبها را به عبادت بسر برد و چهل حجّ و چهل عمره بجای آورد و در میان صفا و مروه بمیرد و از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد، برای او چیزی نیست.

فرمود: آری! والله! برای او چیزی نیست.

پس از حال یکی از خویشان خود پرسیدم که: او از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام است؟

فرمود: آری! او و هر که متعلق به توست.

گفتم: سیدنا! برای من مسأله‌ای است.

فرمود: بپرس!

گفتم: تعزیه خوانان امام حسین علیه السلام می‌خوانند که سلیمان اعمش، نزد شخصی آمد و از زیارت سید الشهداء علیه السلام پرسید.

آن شخص گفت: بدعت است! پس در خواب هودجی را میان زمین و

آسمان دید. سؤال کرد: در آن هودج کیست؟
به او گفتند: فاطمه زهراء و خدیجه کبری علیهما السلام است.

گفت: به کجا می روند؟

گفتند: به زیارت امام حسین علیه السلام، امشب، شب جمعه است. و
رقعه‌هایی را دید که از هودج می‌ریزد، در آنها مکتوب است:

أَمَانٌ مِنَ النَّارِ لِزُوَارِ الْحُسَيْنِ علیه السلام فِي لَيْلَةِ الْجُمُعَةِ، أَمَانٌ مِنَ
النَّارِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ.

آیا این حدیث صحیح است؟

فرمود: آری! راست و تمام است.

گفتم: سیدنا! صحیح است که می‌گویند: هر کس امام حسین علیه السلام را

در شب جمعه زیارت کند، برای او امان است؟

فرمود: آری، والله! و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و

گریست.

گفتم: سیدنا! پرسشی دیگر.

فرمود: بپرس!

گفتم: سنه ۱۲۶۹ حضرت رضا علیه السلام را زیارت کردیم و در (درود)

یکی از عربهای شرقی را که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرفند،

ملاقات نمودیم و او را ضیافت کردیم و از او پرسیدیم: ولایت امام

رضا علیه السلام چگونه است؟

گفت: بهشت است. امروز پانزده روز است که من از مال مولای

خودم، حضرت رضا علیه السلام خورده‌ام! منکر و نکیر چه حق دارند که در

قبر نزد من بیایند؟ گوشت و خون من از طعام آن حضرت روییده در مهمانخانه آن جناب بودم. آیا این صحیح است که علی بن موسی الرضا علیه السلام می آید و او را از منکر و نکیر خلاص می کند؟
فرمود: آری، والله! جد من ضامن است.

گفتم: سیدنا! مسأله کوچکی است، می خواهم بپرسم.
فرمود: بپرس!

گفتم: زیارت من از حضرت رضا علیه السلام مقبول است؟
فرمود: قبول است، إن شاء الله.

گفتم: سیدنا! مسأله.
فرمود: بسم الله!

گفتم: حاجی محمد حسین بزازباشی، پسر مرحوم حاجی احمد بزازباشی، زیارتش قبول است یا نه؟ و او با من در راه مشهد رضا علیه السلام رفیق و شریک در مخارج بود.

فرمود: عبد صالح، زیارتش قبول است.
گفتم: سیدنا! مسأله.

فرمود: بسم الله.

گفتم: فلانی که از اهل بغداد است و همسفر ما بود، زیارتش قبول است؟

آن بزرگوار ساکت شد.

گفتم: سیدنا! مسأله.
فرمود: بسم الله.

گفتم: این کلمه را شنیدی یا نه؟ زیارت او قبول است یا نه؟
جواب نداد.

حاجی مذکور نقل کرد که اینان چند نفر بودند از اهل مترفین بغداد که در بین سفر پیوسته به لهو و لعب مشغول بودند و آن شخص مادر خود را کشته بود (!!)

پس در راه، به مکانی از جاده‌ای وسیع رسیدیم که در دو طرف آن باغ‌ها و روبروی شهر شریف کاظمین است، و مقداری از آن جاده که به باغها متصل است. از طرف راست آن، که از بغداد می‌آید و آن مال بعضی از ایتام سادات بود که حکومت، به زور آن را داخل در جاده کرده بود و اهل تقوا و ورع از سکنه این دو شهر، همیشه از راه رفتن در آن قطعه از زمین، کناره می‌گرفتند. پس دیدم آن جناب را که در آن قطعه راه می‌رود.

گفتم: ای سید من! این موضع، مال بعضی از ایتام سادات است، تصرف در آن روا نیست.

فرمود: این مکان مال جدّ ما، امیر المومنین علیه السلام و ذریّه او و اولاد ماست، برای موالیان ما تصرف در آن حلال است.

در نزدیک آن مکان، در طرف راست، باغی است مال شخصی که او را حاجی میرزا هادی می‌گفتند و از متمولین معروف عجم بود که در بغداد ساکن بود. گفتم: سیدنا! راست است که می‌گویند: زمین باغ حاجی میرزا هادی، مال حضرت موسی بن جعفر علیه السلام است؟

فرمود: چکار داری به این؟ و از جواب اعراض نمود.

در این هنگام به جوی آب رسیدیم که از شط دجله برای مزارع و باغهای آن حدود، کشیده شده بود و آن جوی آب، از آن جاده می‌گذرد آنجا دو راه به سمت شهر می‌شود یکی راه سلطانی است و دیگری راه سادات، آن بزرگوار به راه سادات میل کرد.

پس گفتم: بیا از این راه - یعنی راه سلطانی - برویم.

فرمود: نه! از همین راه سادات، برویم.

پس آمدیم و چند قدمی نرفته بودیم که خود را در صحن مقدس در نزد کفشداری دیدم و هیچ کوچه و بازاری را ندیدم. در این هنگام از طرف باب المراد - که از سمت شرقی و طرف پایین پا است - داخل ایوان شدیم آن بزرگوار در رواق مطهر توقف نفرمود و اذن دخول نخواند و داخل شد و درگاه حرم ایستاد. و فرمود: زیارت بکن!

گفتم: من قاری نیستم!

فرمود: برای تو بخوانم؟

گفتم: آری! پس فرمود: **ءَادْخُلْ يَا اللَّهُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ ...**

و همین طور بر هر یک از ائمه علیهم السلام، سلام کردند تا رسیدند در سلام به حضرت عسکری علیه السلام و فرمود: **السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا مُحَمَّدٍ الْحَسَنِ الْعَسْكَرِيِّ.**

آنگاه به من فرمود: آیا امام زمان خود را می‌شناسی؟

گفتم: چرا نمی‌شناسم؟!

فرمود: بر امام زمان خود سلام کن.

پس گفتم: **السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ، يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ، يَا بَنِي الْحَسَنِ.**
 آن بزرگوار تبسم نمود و فرمود: **عَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.**
 بعد داخل حرم مطهر شدیم و به ضریح مقدس چسبیدیم و
 بوسیدیم. در این هنگام به من فرمود زیارت کن.

گفتم: من قاری نیستم.

فرمود: برای تو زیارت بخوانم؟

گفتم: آری!

فرمود: کدام زیارت را می خواهی؟

گفتم: هر زیارت که افضل است، آن زیارت را بخوان.

فرمود: زیارت امین الله افضل است.

آنگاه مشغول به خواندن زیارت شد و فرمود:

السَّلَامُ عَلَيْكُمَا يَا أَمَنِي اللَّهُ فِي أَرْضِهِ وَحُجَّتَيْهِ عَلَيَّ عِبَادِهِ ...

در آن هنگام چراغ های حرم را روشن کردند، دیدم شمع های حرم
 نیز روشن است، و لکن حرم روشن و منور به نوری دیگر مانند نور
 آفتاب است شمعها مانند چراغی بودند که در روز در آفتاب روشن
 کنند، مرا چنان غفلت گرفته بود که هیچ متوجه این آیات نمی شدم.
 وقتی از زیارت فارغ شد، از سمت پایین پا و به پشت سر آمد و در
 طرف شرقی ایستاد و فرمود: آیا جدّم حسین علیه السلام را زیارت می کنی؟

گفتم: آری! زیارت می کنم، شب جمعه است.

پس زیارت وارث را خواند و مؤذّن ها از اذان مغرب فارغ شدند.

حضرتش به من فرمود: نماز بخوان و به جماعت ملحق شو.

آنگاه خودش به مسجد پشت سر حرم مطهر تشریف آورد که جماعت در آنجا منعقد بود و حضرتش به انفراد، در طرف راست امام جماعت محاذی او ایستاد و من در صف داخل شدم و برایم مکانی پیدا شد.

چون از نماز فارغ شدم، او را ندیدم. از مسجد بیرون آمدم، در حرم جستجو کردم، او را ندیدم و قصد داشتم او را ملاقات کنم و چند قرآنی به او بدهم و شب، او را نگاه دارم که مهمانم باشد.

آنگاه به خاطر آمد که: این سید چه کسی بود؟

متوجه آیات و معجزات گذشته شدم، از فرمانبرداری من از امر آن بزرگوار به هنگام مراجعت با آن شغل مهمی که در بغداد داشتم، خواندن مرا به اسم با آنکه او را ندیده بودم، و گفتن او «موالیان ما» و این که «من شهادت می‌دهم» و دیدن نهر جاری و درختان میوه دار در غیر موسم و غیر از اینها همه اینها سبب شد که یقین کردم که او حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است.

به خصوص در فقره اذن دخول و این که از من، بعد از سلام بر حضرت عسکری علیه السلام پرسید که امام زمان خود را می‌شناسی؟ زمانی که گفتم: می‌شناسم. فرمود: سلام کن. هنگامی که سلام کردم تبسم کرد و جواب داد.

در این وقت به نزد کفشدار آمدم و از حال آن بزرگوار سؤال کردم.

گفت: بیرون رفت. و پرسید: این سید، رفیق تو بود؟

گفتم: بلی! پس به مهماندار خانه آمدم و شب را به سر بردم. چون

صبح شد، به نزد جناب شیخ محمد حسن رفتم و آنچه دیده بودم، نقل کردم.

او دست خود را بر دهان گذاشت و از اظهار این قصّه و افشای این سرّ نهی نمود.

فرمود: خداوند تو را موفق کند.

من آن را مخفی می‌داشتم و به احدی اظهار ننمودم تا آنکه یک ماه از آن قضیه گذشت.

روزی در حرم مطهر بودم، سید جلیلی را دیدم که نزد من آمد و پرسید که چه دیدی؟ و به قصّه آن روز اشاره کرد.

گفتم: چیزی ندیدم. باز آن کلام را تکرار کرد. به شدّت انکار کردم. پس از نظرم ناپدید شد و دیگر او را ندیدم.^۱



تشرّف مرحوم اسماعیل هرقلی

مرحوم محدّث نوری می فرماید: علامه فاضل علی بن عیسی اربلی در «کشف الغمّه» نقل نموده که: عدّه‌ای از برادران مورد اطمینان من به من خبر دادند که در اطراف حلّه شخصی بود که او را اسماعیل بن عیسی بن حسن هرقلی می گفتند. او از اهل قریه‌ای بود که آن را «هرقل» می گویند، و این شخص وفات کرد، ولی از پسر اسماعیل هرقلی نقل کردند که گفت:

پدرم برای من فرمود: در زمان جوانی در ران چپ من غده‌ای پیدا شد و آن زخمی بود که به اندازه یک مشت آدم بود، در فصل بهار می ترکید و از آن خون و چرک می رفت و این درد مرا از همه کارهایم باز می داشت.

خلاصه، پسر اسماعیل می گوید: پدرم به حلّه آمد و به خدمت سید رضی الدین علی بن طاووس رفت و از این زخم شکایت نمود. سید جراحان حلّه را حاضر نمود و او را دیدند؛ و همه گفتند: این غده بر بالای رگ «اکحل» بر آمده است و علاجی ندارد مگر آن که آن غده را برداریم و اگر جراحی کنیم، شاید رگ اکحل بُریده شود و اگر آن رگ بریده شود اسماعیل زنده نمی ماند و برای ما و ایشان خطری بزرگ است.

سید به اسماعیل گفت: اینجا باش من به بغداد می روم تا تو را همراه

خود ببرم، خودم تو را به اطبا و جرّاحان بغداد نشان دهم، شاید آنها بهتر وارد باشند و بتوانند درمان کنند.

خلاصه، اسماعیل با سید به بغداد آمدند، سید اطبا را طلب نمود، همگی همین تشخیص را دادند و همان عذر را آوردند. اسماعیل دلگیر شد.

سید به او گفت: حق تعالی نماز تو را با این زخم و نجاست قبول می نماید و صبر در این درد بی اجر نیست.

اسماعیل گفت: حال که چنین است به زیارت سامرا می روم و استغاثه به ائمه هدی علیهم السلام می نمایم.

اسماعیل متوجه سامرا شد.

صاحب «کشف الغمّه» می گوید: از پسر اسماعیل شنیدم که می گفت: از پدرم شنیدم که می گفت: چون به آن مشهد منور رسیدم و زیارت امامین همامین، امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهم السلام نمودم، و به سرداب مقدس رفتم.

شب در آنجا به درگاه الهی بسیار نالیدم و به صاحب الأمر ارواحنا فداء استغاثه نمودم و صبح به طرف دجله رفتم و لباسم را شستم و غسل زیارت کردم و ظرف آبی که داشتم پر از آب کردم و به طرف حرم مطهر رفتم، تا یک بار دیگر زیارت کنم.

هنوز به قلعه نرسیده بودم که چهار اسب سوار را دیدم می آیند و چون در اطراف و حوالی حرم ائمه علیهم السلام جمعی از اشراف، خانه داشتند، گمان کردم که از آن افراد می باشند، وقتی نزد من رسیدند دیدم که دو

جوان شمشیر بسته‌اند و دو نفر دیگر که یکی پیر بود با وضعی پاکیزه نیزه‌ای در دست داشت و دیگری شمشیر حمایل کرده بود و لباس بالاپوش مخصوصی داشت و تحت الحنک بسته و نیزه به دست گرفته بود. آن جوانان در طرف چپ ایستادند، آن پیرمرد در دست راست ایستاده بود آن شخص بزرگواری که دور شمع وجود او حلقه زده بودند به من سلام کرد.

جواب سلام دادم.

فرمود: تو فردا می‌روی؟

در این حال با خود گفتم: بادیه نشینها از نجاست احتیاط نمی‌کنند و اینک من غسل کرده و رخت خود را آب کشیده و جامه‌ام هنوز تر است، اگر دستش به من نرسد، بهتر است. در این فکر بودم که خم شد و مرا به طرف خود کشید و دست بر آن جراحیته نهاده و فشرد به طوری که پایم به درد آمد.

آنگاه همراه او آن شیخ پیر گفت: **أَفْلَحْتَ يَا إِسْمَاعِيلَ!**؛ «ای اسماعیل رستگار شدی و آن شخص برخاست».

من گفتم: **«أَفْلَحْتُمْ»**؛ «شما رستگار شدید». تعجب کردم که نام مرا از کجا می‌داند باز همان شیخ که به من گفت: خلاص شدی و رستگاری یافتی.

گفت: امام است امام.

من دویدم و ران مبارکش را بوسیدم، و رکابش را بوسیدم امام عَلَيْهِ السَّلَام در حال رفتن بود و من در رکابش می‌رفتم و جزع می‌کردم، به من فرمود:

برگرد.

من همان حرف را اعاده کردم.

پس آن شخص گفت: اسماعیل شرم نداری؟!؟

که امام، دوبار فرمود: برگرد، خلاف فرمایش او می‌کنی.

این حرف در من اثر کرد. و من ایستادم.

حضرت فرمود: چون به بغداد بررسی مستنصر تو را خواهد طلبید و به تو عطایی خواهد داد از او قبول مکن و به فرزندم رضی (سید بن طاووس) بگو که چیزی در باب تو به علی ابن عوض بنویسد و من به او سفارش می‌کنم هر چه تو بخواهی بدهد.

من همانجا ایستاده بودم که از نظرم غایب شدند. و بسیار تأسف خوردم، کمی در همان جا نشستم و بعد از آن، به زیارت حرم عسکرین علیهم السلام برگشتم. اهل حرم چون مرا دیدند.

گفتند: حالت متغیر است ناراحتی داری؟

گفتم: نه.

گفتند: با کسی جنگ و نزاعی کرده‌ای؟

گفتم: نه.

بعد به آنان گفتم: آیا این سوارانی که از اینجا گذشتند، دیدید؟

گفتند: ایشان از شرفا می‌باشند.

گفتم: از شرفا نبودند، بلکه یکی از اینان امام علیه السلام بود.

گفتند: آن شیخ یا شخص دیگر؟

گفتم: آن شخص که غیر از شیخ بود.

گفتند: آیا زخم پایت را به او نشان دادی؟ گفتم: بلی. آن را فشار داد و درد گرفت.

در آن هنگام ران مرا باز کردند، اثر از آن جراحت نبود. و من خود هم از تعجب به شک افتادم و ران دیگر را گشودم، اثری ندیدم و در اینجا مردم بر من هجوم آوردند و پیراهن مرا پاره پاره کردند و اگر اهل حرم مرا خلاص نمی کردند در زیر دست و پا رفته بودم، سر و صدا به گوش کسی که از طرف حکومت ناظر بین النهرین بود رسید، او آمد و ماجرا را شنید و رفت که واقعه را بنویسد و به مرکز بفرستد.

من شب در آنجا ماندم، صبح جمعی مرا همراهی نمودند و دو نفر همراه من نمودند و باقی افراد برگشتند و صبح دیگر به دروازه شهر بغداد رسیدم که مردم بسیار بر سر پل جمع شده بودند. و هر که می رسید از او اسم و نسبش را می پرسیدند، چون ما رسیدیم و نام مرا شنیدند، بر سر من هجوم آوردند. رخت و لباسی را که دوباره پوشیده بودم، پاره پاره کردند، و نزدیک بود روح از تن من مفارقت کند که سید رضی الدین با جمعی رسیدند و مردم را از من دور کردند و ناظر بین النهرین قضیه و جریان را نوشته بود و به بغداد فرستاده بود و در بغداد سید را خبر کرده بودند.

سید فرمود: این مردی که می گویند شفا یافته توئی که این همه غوغا در این شهر راه انداخته ای؟
گفتم: بلی.

از اسب پایین آمد، ران مرا باز کرد و چون زخم را قبلاً دیده بود و

بعد از شفا از آن غده اثری ندید، ساعتی غش کرد و بیهوش شد و چون به خود آمد. گفت: وزیر مرا طلبیده و گفته که از مشهد سامرا، این طور نوشته رسیده و می گویند: آن شخصی که شفا گرفته به تو مربوط است، زود خبر او را به من برسان.

سید مرا پیش آن وزیر که قمی بود، بُرد گفت: که این مرد، برادر من، دوست ترین اصحاب من است.

وزیر گفت: قصّه را برای من نقل کن.

از اوّل تا به آخر آنچه بر من اتفاق افتاده بود، نقل نمودم.

وزیر فوری افرادی را به طلب اطبا و جراحان فرستاد، چون حاضر شدند گفت: شما زخم این مرد را قبلاً دیده بودید؟
گفتند: بلی.

پرسید: دواي آن چیست؟

همه دکتورها که قبلاً غده را دیده بودند و خبر از شفا نداشتند. گفتند: علاج آن فقط بریدن رگ است و اگر ببرند مشکل است که زنده بماند. پرسید بر فرض که نمیرد تا چه وقت آن زخم بهبودی می یابد.
گفتند: حداقل دو ماه آن جراحی باقی خواهد بود، بعد از آن شاید دمل شود، لیکن در جای آن برآمدگی سفید خواهد ماند که از آنجا موی نخواهد روئید.

باز پرسید: چند روز است که او را دیده اید؟

گفتند: ده روز است.

وزیر ایشان را نزد خود طلبید و ران مرا برهنه کرد. اطبا و پزشکها

دیدند که با ران دیگرم اصلاً فرق و تفاوتی ندارد. پزشکان گفتند: به خدا قسم! این عمل و شفا نیست مگر کار و معجزه حضرت مسیح عیسی ابن مریم، (و این حرف به خاطر این بود که دکترها مسیحی بودند).

وزیر گفت: چون عمل هیچ یک از شما دکترها نیست، من می دانم عمل کیست؟

خبر به خلیفه رسید و وزیر را طلبید، وزیر مرا با خود به خدمت خلیفه برد. مستنصر به من امر فرمود، که آن قصه را بیان کنم و چون نقل کردم و به اتمام رساندم، به خادمی دستور داد که کیسه‌ای را که در آن هزار دینار بود، حاضر کرد.

مستنصر به من گفت: این مبلغ را نفقه خود کن.

من گفتم: سکه‌ای از این پول را نمی توانم، قبول کنم.

گفت: از چه کسی می ترسی؟

گفتم: از آنکه این معجزه از اوست، زیرا او به من امر فرمود که از

ابوجعفر (یعنی خلیفه) چیزی قبول نکن.

در این وقت خلیفه ناراحت شد و گریست.

صاحب «کشف الغمه» می گوید: از اتفاق اینکه روزی این حکایت

را از برای جمعی نقل می کردم، چون تمام شد، دانستم که یکی از آن

جمع پسر اسماعیل هرقلی می باشد، از او سؤال کردم تو ران شفا یافته

پدرت را دیده بودی؟

گفت: در آن وقت من کوچک بودم، ولی در زمانی که صحت یافته

بود آن را دیده بودم، از جای آن زخم اثری نبود و از جای آن موی روئیده بود و پدرم هر سال تا زنده بود به زیارت سامرا می‌رفت...^۱

عافیت در زمان ظهور

قضیه اسماعیل هرقلی، شفا دادن حضرت، مورد خاصی را به ما نشان می‌دهد، در حالی که از احادیث شریفه استفاده می‌شود که با ظهور باهرالنور حضرتش، همه بیماری‌ها و ناملايمات را از همه جامعه بر طرف می‌گردد و فرج مقدّسش عافیت جامعه را به ارمغان می‌آورد و امراض روحی و جسمی جامعه را از بین می‌برد.

بنابراین بدیهی است که تنها شفا دهنده و عافیت بخشنده از طرف خداوند، امام زمان ارواحنا فداء می‌باشد. و مسلم با فرج مقدّسش این عافیت ظاهر می‌گردد حضرت امام باقر علیه السلام در حدیث نورانی می‌فرماید:

... اذا قام قائمنا فوضع يده على رؤوس العباد فجمع به عقولهم و أكمل به اخلاقهم.^۲

زمانی که قیام کننده ما اهل بیت علیهم السلام قیام نماید، دست مبارکش را بر سر بندگان الهی می‌گذارد، عقل‌های بندگان را جمع می‌گرداند و اخلاقشان را کامل می‌کند.

معلوم است که هر درد و گرفتاری از نقصان عقل است و از جهل، سر چشمه می‌گیرد. وقتی عقل کامل شد، معضلات و مشکلات بر

۱. نجم الثاقب: ۲۲۸، منتهی الآمال: ۱۱۳۲، دارالسلام عراقی: ۴۷۸، كشف الغمه: ۴۹۲/۲.

۲. بحار الأنوار: ۳۳۶/۵۲.

طرف می‌گردد. پس همه خوبی‌ها در گرو فرج حضرتش می‌باشد.
 مشاهده فرمودید که در این تشرّف، مولای ما حضرت صاحب
 الأمر ارواحنا فداء چه بیماری صعب‌العلاجی را بایک اشاره، شفا مرحمت
 فرمودند در حالی که این برنامه در زمان غیبت حضرتش بوده، ولی امام
 باقر علیه السلام در ارتباط با زمان ظهورش می‌فرماید:

من أدرك قائم اهل بيتي من ذي عاهة برأ ومن ذي ضعف
 قوي^۱

هر کس قائم، اهل بیت و خاندان ما را درک کند (یعنی حضرت ولی عصر
 ارواحنا فداء)، اگر دارای نقص و مریضی باشد به برکت او سالم می‌گردد و هر
 ضعف و ناتوانی که داشته باشد، برطرف می‌گردد.

امام سجّاد علیه السلام می‌فرماید:

هرگاه قائم ما برخیزد و قیام کند خداوند عزّوجلّ از هر مومنی آفت
 را ببرد و قوت و نیروی او را به او برگرداند.^۲

۱. نجم الثاقب: ۱۶۶.

۲. نجم الثاقب: ص ۱۶۶.



تشرّف جنگجوی جنگ صفّین

مرحوم علامه مجلسی رحمته اللّٰه در غیبت «بحار الأنوار» از خط بعضی اصحاب نقل نموده که شخص راوی می گوید:

روزی به نزد پدرم حاضر گردیدم، مردی را در نزد وی دیدم که با او سخن می گفت.

ناگاه در بین سخن گفتن خواب و چرتی کمی بر او عارض شده، بلغزید و عمامه از سرش افتاد و اثر زخم سخت و بزرگی بر سرش ظاهر گردید، چون این را دیدم از آن جراحات سخت، از او پرسیدم. گفت: این اثر از ضربت جنگ صفّین است.

حاضرین تعجب نموده به او گفتند: جنگ صفّین زمانش خیلی پیش از شما بوده و عمر تو آن قدر زیاد نیست که جنگ صفّین را درک نموده باشی و جنگ در زمان قدیم بوده این جریان چگونه می شود؟

گفت: آری! ولی زمانی به طرف مصر مسافرت می نمودم در بین راه مردی از طائفه غره با من رفیق گردید و در آن سفر سخن درباره جنگ صفّین به میان آمد.

در بین سخن آن مرد گفت: اگر من در جنگ صفّین می بودم حتماً شمشیر خود را از خون علی و اصحاب او سیراب می نمودم.

من هم گفتم: اگر من حاضر بودم هر آینه شمشیر خود را از خون

معاویه و یاران او رنگین می نمودم.

آن مرد گفت: علی و معاویه و یاورانشان که الآن نیستند، ولی من و تو که از یاران ایشانیم، بیا تا داد خود را از یکدیگر بستانیم و روح ایشان را از خود راضی نماییم.

این بگفت؛ و شمشیر از نیام برآورد و من هم شمشیر از غلاف کشیدم و به سوی او دویده با یکدیگر به جنگ پرداختیم و مقاتله شدیدی واقع گردید.

ناگاه آن مرد بدتر از یهود، ضربتی بر فرق من زد، من افتادم و از هوش رفتم و دیگر ندانستم که چه واقع گردید.

تا آنکه دیدم شخصی مرا با کعب نیزه خود حرکت می دهد و بیدار می نماید، چون چشم گشودم اسب سواری را در بالین خود دیدم که از اسب خود فرود آمد و دست بر جراحی و زخم من کشید که گویا دارویی بود که فوری بهبودی بخشید و آن جراحی بسته شد.

بعد فرمود: همین جا باش و مقداری صبر کن تا من بیایم.

در این هنگام بر اسب خود سوار شده و از نظرم غایب شد. طولی نکشید که برگشت دیدم، سر آن مردی را که بر من ضربت زده بود در دست دارد و اسب او و همچنین اسب مرا و اسباب و وسائل من و او را بر بالای آن ها گذاشته و هر دو را یدک کرده با خود آورد. و فرمود:

این سر دشمن تو است، چون ما را یاری کردی، ما هم تو را یاری نمودیم؛ هر آینه خدای تعالی یاری کند کسی را که خدا را یاری می کند.

چون این لطف را بدیدم، مسرور شدم و عرض کردم: ای مولای من! تو کیستی؟ فرمود:

منم: (م ح م د) بن الحسن، یعنی صاحب الزمان.

آنگاه فرمود: اگر درباره این زخم از تو بپرسند بگو که در جنگ صفین بر من وارد شده.

این را فرمود: و از نظر من غایب گردید.^۱

۱. عقبری الحسان: ۶۰/۲، یاقوت ۶.



تشرّف مرحوم شیخ حسین آل رحیم

عالم بزرگوار مرحوم محدّث نوری نقل می نماید که:
 شیخ عالم فاضل، شیخ باقر کاظمی، نجل عالم عابد، شیخ هادی
 کاظمی که معروف به آل طالب است، نقل کرد که: مرد مؤمنی بود در
 نجف اشرف از خانواده‌ای معروف به آل رحیم که او را شیخ حسین آل
 رحیم می گفتند.

و همچنین شخصی دیگر به نام شیخ طه از آل شیخ حسین نجف - که
 حال، امام جماعت است در مسجد هندیه نجف اشرف و در تقوا و
 صلاح و فضل مقبول خواص و عوام است - نقل نمود:

شیخ حسین آل رحیم مردی پاک طینت بود. و فطرت خوبی داشت
 از مقدّسین و از کسانی بود که مشغول علوم دینی بود.

او مبتلا به مرض سینه و سرفه شد، به طوری که از سینه اش خون
 می آمد. و با این حال در نهایت فقر و پریشانی بود و حتی غذای روزانه
 نداشت. غالب اوقات پیش عربهای بیابان نشین - که در اطراف نجف
 اشرف ساکن بودند - می رفت تا این که تحصیل غذا بنماید، هر چند که
 جو باشد.

او با این مرض و فقر، دلش به زنی از اهل نجف مایل شد و هر چند
 او را خواستگاری می کرد، به جهت فقرش، خویشان آن زن قبول
 نمی کردند.

و از این جهت نیز او در هم و غمّ شدیدی بود و چون مرض و فقر و مایوسی از تزویج آن زن، کار را بر او سخت ساخت، او برای انجام کاری که در بین اهل نجف معروف است تصمیم گرفت. زیرا در نجف هر کس را امر سختی روی می داد، چهل شب چهارشنبه مواظبت می نمود که به مسجد کوفه برود.

چون در نجف معروف بود که امکان ندارد بعد از این عمل، کسی حضرت حجّت ارواحنا فداه را نبیند یعنی حتماً او را می بیند اگر چه ممکن است نشناسد ولی به مقصدش خواهد رسید.

مرحوم شیخ باقر نقل کرد: شیخ حسین گفت: من چهل شب چهارشنبه بر این عمل مواظبت کردم؛ چون شب چهارشنبه آخر شد و آن شب هم شب تاریکی از شبهای زمستان بود و باد تندی می وزید و با آن باد، اندکی باران بود، من در دکه‌ای که داخل مسجد است، نشسته بودم. آن دکه شرقیه، مقابل در اوّل است که در طرف چپ کسی که داخل مسجد می شود واقع شده، به جهت خونی که از سینه‌ام می آمد نمی توانستم داخل مسجد شوم و چیزی نداشتم که اخلاط سینه را در آن جمع کنم و انداختن آن در مسجد هم جایز نبود و چیزی هم نداشتم که سرما را از من دفع کند.

دلم تنگ و غم و اندوهم زیاد شد و دنیا در چشمم تاریک شد. فکر می کردم که شبها تمام شد و این شب آخر است. نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم ظاهر شد و این همه مشقت و رنج عظیم بردم و بار زحمت و خوف بر دوش کشیدم در این چهل شب که از نجف به مسجد کوفه

می آمدم و در این حال جز یأس برایم نتیجه‌ای نبود. من در این کار خود متفکر بودم و در مسجد احدی نبود و به جهت گرم کردن قهوه که با خود از نجف آورده بودم، آتش روشن کرده بودم و به خوردن آن عادت داشتم و آن شب قهوه من بسیار کم بود.

ناگاه شخصی از سمت درب اول مسجد، متوجه من شد. چون او را دیدم، گرفته شدم و با خود گفتم: این شخص اعرابی است از اهالی مسجد. نزد من آمده که قهوه بخورد و من امشب بی قهوه می مانم. در این شب تاریک هم و غم زیاد خواهد شد.

در این فکر بودم که او به من رسید و بر من سلام کرد و نام مرا برد و در مقابل من نشست.

هنگامی که دیدم او نام مرا می داند تعجب کردم و گمان کردم که او از آنهاست که در اطراف نجف هستند و من گاهی بر ایشان وارد می شوم.

از او پرسیدم: از کدام طایفه عرب هستی؟

گفت که: از بعضی از ایشانم.

اسم هر یک از طایفه‌های عرب را که در اطراف هستند، بردم. گفت:

نه! از آنها نیستم.

پس مرا به غضب آورد. از روی مسخره و استهزا گفتم: آری! تو از

طریطره‌ای! و این لفظی بی معنی است.

او از سخن من تبسم کرد و گفت: بر تو حرجی نیست. من از هر کجا

باشم، تو را چه باعث شده که به اینجا آمدم؟

گفتم: به تو هم سؤال کردن از این امور نفعی ندارد.

گفت: چه ضرر دارد که به من خبر دهی؟

از حسن اخلاق و شیرینی سخن او متعجب شدم، قلبم به او مایل شد و چنان شد که هرچه سخن می‌گفت، محبتم به او زیاد می‌شد. پس برای او از توتون سیبیل ساختم و به او دادم.

گفت: تو آن را بکش. من نمی‌کشم. پس برای او، قهوه را در فنجان ریختم و به او دادم. از من گرفت و اندکی از آن خورد. ناگاه به من داد و گفت: تو آن را بخور.

پس از او گرفتم و آن را خوردم و ملتفت نشدم که تمام آن را نخورده و لحظه به لحظه محبتم به او زیاد می‌شد.

پس گفتم: ای برادر! امشب تو را خداوند برای من فرستاده که مونس من باشی. آیا نمی‌آیی با من برویم در حرم جناب مسلم رضی الله عنه بنشینیم؟

گفت: با تو می‌آیم. حال جریان کار خود را نقل کن.

گفتم: ای برادر! واقع را برای تو نقل می‌کنم. از آن روزی که خود را شناختم در نهایت فقر و احتیاج می‌باشم و با این حال چند سال است که از سینه‌ام خون می‌آید. علاجش را نمی‌دانم و عیال هم ندارم، دلم به زنی از اهل محله خودم در نجف اشرف مایل شده و چون در دستم چیزی نبود، گرفتنش برایم میسر نیست و مرا این ملائیه مراعین مغرور کردند. و گفتند: به جهت حواجج خود، متوجه شو به صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن، آن جناب را خواهی دید و حاجتت را برآورده خواهد کرد. و این

آخرین شب چهارشنبه است و چیزی ندیدم و این همه در این شبها زحمت کشیدم. سبب زحمت آمدن من به اینجا و حوایج من و جریان کار من این است.

ناگهان در حالتی که من غافل بودم و ملتفت نبودم، گفت: اما سینه تو، عافیت یافت و اما آن زن، به این زودی او را خواهی گرفت و اما فقرت، به حال خود باقی است تا بمیری.

من به این بیان و تفصیل ملتفت نشدم. گفتم: آیا به سوی جناب مسلم رضی الله عنه نمی‌رویم؟

گفت: برخیز! پس برخاستم آن بزرگوار در پیش روی من افتاد، چون وارد زمین مسجد شدیم، به من گفت: آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد نخوانیم؟

گفتم: می‌خوانیم.

او نزدیک شاخص - سنگی که در میان مسجد است - ایستاد. و مشغول نماز شد، و من در پشت سرش به فاصله ایستادم. پس تکبیرة الاحرام را گفتم؛ و مشغول خواندن فاتحه شدم که ناگاه قرائت فاتحه او را شنیدم که هرگز از احدی چنین قرائتی نشنیده بودم. از حسن قرائتش، در نزد خود گفتم: شاید او صاحب الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) باشد.

و کلماتی از او شنیدم که دلالت می‌کرد که او امام زمان است. آنگاه به سوی او نظر کردم. پس از خطوط این احتمال در دل، در حالتی که آن جناب در نماز بود، دیدم که نور عظیمی آن حضرت را احاطه نموده به

طوری که مرا از دیدن شخص شریفش مانع شد، و در این حال مشغول نماز بود.

من قرائت آن جناب را می شنیدم و بدنم می لرزید و از بیم حضرتش، نتوانستم نماز را قطع کنم. هر طور بود نماز را تمام کردم و نور از زمین بالا می رفت.

من به گریه و زاری و عذرخواهی از سوء ادبی که در مسجد با حضرتش کرده بودم، مشغول شدم.

و گفتم: ای آقای من! وعده حضرت شما راست است، به من وعده دادی که با هم به حرم مسلم رضی الله عنه برویم.

در بین سخن گفتن بودم که نور متوجه جانب قبر مسلم رضی الله عنه شد. پس من نیز متابعت کردم و آن نور داخل در قبه مسلم رضی الله عنه شد و در فضای قبه قرار گرفت و پیوسته چنین بود و من مشغول گریه و ندبه بودم؛ تا آنکه فجر طالع شد و آن نور عروج کرد.

چون صبح شد متوجه کلام آن حضرت شدم که فرمود: اما سینهات شفا یافته.

دیدم سینه ام صحیح و ابداً سرفه نمی کنم و هفته ای نکشید که اسباب ازدواج آن دختر به طوری که خیال آن را نمی کردم فراهم شد. و فقر هم به حال خود باقی است؛ همان طور که آن جناب فرمود. والحمد لله.^۱

۱. نجم الثاقب: ۶۳۲، عبقری الحسان: ۱۴۷/۲، الیاقوت الأحمر.



تشرّف علی بن مهزیار

شیخ طبرسی به سند خود از محمد بن حسن بن یحیی الحارثی روایت کرده که علی بن مهزیار گوید:

من بیست مرتبه به قصد آنکه شاید به خدمت حضرت صاحب الأمر ارواحنا فداء برسم، به مکه و مراسم حج رفتم ولی برای من زیارت آن حضرت میسر نشد تا آن که شبی در رختخواب خوابیده بودم. صدایی شنیدم، شخصی گفت: ای پسر مهزیار! امسال به حج بیا که امام خود را خواهی دید.

شاد و خرم از خواب بیدار شدم و باقی شب را به عبادت مشغول شدم، تا اینکه صبح شد.

در همان روز جمعی از رفیقا برای مسافرت آماده بودند، من با آنان به قصد حج حرکت کردم، وارد کوفه شدیم. در کوفه برای دیدن (مولایمان) امام زمان ارواحنا فداء جستجو نمودم، خبری نشد.

بعد با رفیقان خود به قصد حج رفتیم، داخل مدینه منوره شدم و چند روزی توقف کردم و از حال حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه جستجو کردم، خبری از او نیافتم و چشمم به جمال آن بزرگوار منور نگردید.

در آن هنگام مغموم شده و ترسیدم که آرزوی دیدن آن حضرت به دل من بماند. و بعد به سوی مکه حرکت کردم و جستجوی بسیار

کردم، اثری نیافتم و حج و عمره خود را تا یک هفته انجام دادم و در همه لحظه‌ها به دنبال دیدن او بودم.

تا آنکه زمانی در کعبه در فکر بودم، دیدم ناگهان درب کعبه گشوده شد و مردی را مشاهده نمودم که مانند شاخه درخت بدنش لاغر و دو لباس احرام بر تن دارد.

دل من از دیدن او راحت شد، به نزد او رفتم به او احترام نمودم - به روایت دیگر: او را در طواف دیدم - پرسید: اهل کجایی؟

گفتم: اهل عراق.

گفت: کدام عراق؟

گفتم: اهواز.

گفت: ابن خضیب را می‌شناسی؟

گفتم: آری!

گفت: رحمه الله، چه بسیار طولانی بود شب او، ناله و مناجات او

طولانی بود، و اشک چشم او عزیز بود!

پس گفت: ابن مهزیار را می‌شناسی؟!

گفتم: ابن مهزیار من هستم.

گفت: «حَيَّاكَ اللهُ بِالسَّلَامِ يَا اَبَا الْحَسَنِ»؛ «خداوند با درودش شما را

زندگی عطا کند ای اباالحسن!».

بعد از آن با من مصافحه کرد و معانقه نمود. و گفت: یا اباالحسن!

کجاست آن امانت که میان تو و میان امام گذشته حضرت ابو محمد

(یعنی امام عسکری علیه السلام) بود.

گفتم: موجود است و دست در جیب خود کرده، انگشتری که بر آن اسم مبارک محمد و علی علیهما السلام نقش شده بود، بیرون آوردم چون آن را خواند، گریست آن قدر گریه نمود، که جامه احرام او با آب چشمش تر شد و گفت: خدا تو را رحمت کند یا ابامحمد! (یعنی امام عسکری علیه السلام) زیرا که تو خوب انسانی بودی و خدا تو را به امامت شرف داده بود و تاج علم و معرفت بر سر تو نهاده، پس ما به سوی تو خواهیم آمد.

بعد از آن به من گفتم: چه اراده داری یا ابالحسن؟

گفتم: امام محجوب از عالم را می خواهم!

گفت: او از شما محجوب نیست، لکن پرده اعمال بد شما او را پوشانیده، برخیز به منزل خود برو و آماده ملاقات من باش، زمانی که ستاره جوزا غروب کند و ستاره آسمان درخشان گردد، آن زمان من به خاطر تو در میان رکن و صفا ایستاده‌ام.

(راوی) یعنی ابن مهزیار گوید: نفس من پاک گردید و یقین کردم که خدا به من تفضل فرمود.

من به منزل رفتم و منتظر وقت موعود بودم تا آنکه وقت موعود فرا رسید، از منزل بیرون آمده بر مرکب خود سوار شدم، ناگاه آن شخص را دیدم که فرمود: به سوی من بیا یا ابالحسن.

من به سوی او رفتم، بر من سلام کرد و گفت: ای برادر! حرکت کن. به راه افتاد، گاهی راه بیابان را طی می نمود و گاهی به کوه بالا می رفت، تا آنکه وقت نماز شب شد، در این هنگام پیاده شده و نماز شب را گذاردیم و نماز صبح را دو رکعت به جا آوردیم. سپس گفت: برادر!

حرکت کن. پس سوار شده، طی وادی و کوه و پستی و بلندی نمودیم تا آنکه به عقبه برآمدیم و به بیابانی بزرگ نزدیک شدیم، که مانند کافور سفید بود. چشم گشودم خیمه‌ای نورانی از مو دیدم که نور آن برافروخته بود.

آن مرد به من گفت: نگاه کن بین چه می بینی؟

گفتم: خیمه‌ای می بینم از مو که نور آن تمام آسمان و وادی را روشن کرده است.

گفت: منتهای آرزوها در آن خیمه می باشد، دیده‌ات روشن باد! چون از عقبه بیرون رفتیم گفت: پیاده شو که اینجا هر مشکلی حل شود. وقتی از مرکب پایین آمدیم. گفت: مهار اسب را رها کن.

گفتم: آن را به که بسپارم؟

گفت: اینجا حرم می باشد که داخل آن نگرده مگر ولی خدا و خارج از آن نشود مگر ولی خدا.

پس با او روانه شدم تا آنکه نزدیک خیمه نورانی رسیدیم.

گفت: توقف نما، تا آنکه اذن زیارت بگیرم.

او رفت و داخل خیمه شد. و بعد از زمانی کم بیرون آمد و گفت: خوشا به حال تو که مرخص شدی و اجازه داده شد.

چون داخل خیمه شدم، دیدم آن بزرگوار بر بالای نمدی نشسته و پوست سرخی بر روی نمود انداخته شده و بر بالشی از پوست تکیه کرده، سلام کردم، بهتر از سلام من جواب دادند.

پس جمالی مانند ماه شب چهارده مشاهده نمودم که از هرگونه

عیبی مبراء بود و صورتی که مقداری از طول کشیده و گشاده پیشانی، با ابروهای باریک کشیده، و پیوسته، چشمها سیاه گشاده، بینی کشیده، گونه‌های رو، هموار و بر نیامده، در نهایت حسن و جمال، برگونه راستش خالی بود مانند فتات مُشکی که بر صفحه نقره‌ای افتاده باشد و موی عنبر بوی سیاهی بر سرش بود که نزدیک به نرمه گوش آویخته بود.

از پیشانی نورانش نوری مانند ستاره درخشان ساطع بود، او با نهایت سکینه و وقار و حیا و حسن جمال بود.

در این هنگام، احوال شیعیان را یک یک از من پرسیدند.

عرض کردم: آنان در دولت بنی عباس در نهایت مشقت، ذلت و خواری زندگی می‌نمایند.

فرمود: روزی خواهد آمد - إن شاء الله - که شما مالک ایشان باشید و ایشان در دست شما ذلیل باشند.

آن گاه فرمود: پدرم از من عهد و پیمان گرفته که در زمین ساکن نشوم مگر جایی که پنهان تر و دورترین جاها است تا آنکه از اذیت گمراهان، تا آن زمان که خداوند اذن ظهور دهد در امان باشم و به من فرمود: فرزندانم! خدا اهل شهرها و طبقات بندگان را خالی از حجّت و امام نمی‌گذارد تا مردم از او پیروی نمایند و حجّت بر خلق تمام گردد. ای فرزندانم! تو آن کسی هستی که خدا تو را آماده کرده برای ظاهر کردن حق، از بین بردن باطل، هلاک نمودن دشمنان دین برای خاموش کردن آتش گمراه کنندگان آماده کرده است خداوند تو را برای خاموش کردن

آتش ضلالت و گمراهی برگزیده . پس ملازم باش به مکانهای پنهان زمین و دور شو از شهرهای ظالمین و تو را از پنهانی و تنهایی و وحشتی نیست زیرا که دل‌های اهل طاعت همانند مرغان که به سوی آشیانه پرواز نمایند به تو مایل خواهند بود و ایشان گروهی هستند که به ظاهر در دست مخالفان خوار و ذلیل هستند و نزد خدا گرامی و عزیز و اهل قناعت و متمسک به اهل بیت علیهم‌السلام و تابع ایشان در احکام دین و شریعت می‌باشند .

آنان با دشمنان با برهان و دلیل و حجّت مبارزه می‌نمایند، و در صبر بر تحمل اذیت مخالفان مذهب و ملت از خاصان خدایند، تا آنکه در خانه آخرت به عزّت و نعمت آسوده باشند .

ای فرزند! بر مصادر و موارد امور خود صبر کن تا آنکه خدا اسباب دولت تو را میسر گرداند و علمهای زرد و رایات سفید را در مابین حطیم و زمزم بر سر تو به جولان در آورد و مردم گروه گروه از روی اخلاص و صفا در نزدیک حجرالاسود به سوی تو آیند و بیعت نمایند و کسانی هستند که برای قبول نمودن دین طینت پاک دارند و در فتنه گمراهان تسلط و قوّت بازو دارند، در آن وقت باغهای ملت و دین بارآور گردند . و صبح حق درخشان شود و خداوند به وسیله تو ظلم و طغیان را از روی زمین بر اندازد و شادی و امن و امان را در اطراف جهان ظاهر کند و مرغان شرایع دین مبین به آشیان خود پرواز کنند و باران فتح و پیروزی باغهای ملت را خرم سازد .

آن گاه آن بزرگوار فرمود: باید آنچه در این مجلس دیدی پنهان

داری و به غیر اهل صدق و وفا و امانت ابراز نداری .
ابن مهزیار گوید: پس چند روزی در خدمت آن بزرگوار ماندم و مسایل و مشکلات خود را سؤال نمودم، آنگاه مرخص شدم، بسوی اهل خود برگردم، در وقت وداع بیش از پنجاه درهم با خود داشتم، به عنوان هدیه خدمت آن جناب بردم و در مورد قبول آن، الحاح و اصرار نمودم .

حضرتش تبسم نمود و فرمود: این مال را برای برگشتن به سوی اهل و عیال داشته باش و خرج نما، زیرا راه دور در پیش داری .
سپس در حق من دعای بسیار فرمود و به سوی اهل خود برگشتم.^۱

نگاهی به زمان ظهور شکوهمند امام زمان ارواحنا فداء

در زمان ظهور حضرتش، دشمنان بر مؤمنان تسلط ندارند و دشمنان به کلی از بین می‌روند. قدرت و قوت حضرتش به اذن خداوند ظاهر می‌گردد و کسی را قدرت برای مقابله با او نیست و ستمگران و سرکشان به خاک نابودی می‌افتند و قدرت الهی ظاهر و حاکم می‌شود و دیدار او در تمام عالم میسر می‌شود .

حضرتش عدل را بر قرار می‌نماید، مردم زیر سایه لطف او در آسایش کامل و حضرتش در بین مردم ظاهر می‌گردد. و زیارت جمالش قسمت همه مردم می‌شود .

صاحب «نجم الثاقب» از کتاب «کافی» و «خرایج» روایت نموده که

امام صادق علیه السلام فرمودند :

به راستی که قائم ما هرگاه خروج کرد خداوند به گوشها و چشمهای شیعیان ما قوت می‌دهد تا این که میان ایشان و قائم به قدر چهار فرسخ فاصله است ، حضرتش با آنان تکلم می‌فرماید و شیعیان آن را می‌شنوند و او را در این فاصله می‌بینند .^۱

به راستی که اوضاع عالم در آن دوران دگرگون می‌شود ، چنان که در «نجم الثاقب» از کتاب «غیبت» از فضل بن شاذان نقل می‌کند که حضرت امام صادق علیه السلام فرمودند :

به راستی که مؤمن در زمان قائم (ارواحنا فداء) در مشرق است و هر لحظه برادر خود را در مغرب می‌بیند و همچنین آن کسی که در مغرب است ، برادر خود را در مشرق می‌بیند .^۲

آری ، روزگار ظهور امام زمان ارواحنا فداء چه صفایی دارد؟! روزگاری که همه خوبان عالم انتظارش را می‌کشند .

در دعای افتتاح چنین می‌خوانیم :

اللَّهُمَّ إِنَّا نَرْغَبُ إِلَيْكَ فِي دَوْلَةٍ كَرِيمَةٍ تُعَزُّ بِهَا الْإِسْلَامَ وَأَهْلَهُ
وَتُذِلُّ بِهَا النِّفَاقَ وَأَهْلَهُ .

خدایا! ما به سوی تو برای دولت محترم و بزرگ مایل و مشتاق هستیم دولتی که به وسیله آن دولت ، اسلام و اهل آن را عزیز گردانی و نفاق و اهلش را خوار فرمایی .^۳

۱. نجم الثاقب : ۱۶۵ .

۲. نجم الثاقب : ۱۶۵ .

۳. مفاتیح الجنان ، دعای افتتاح : ۲۹۸ .



تشرّف عالم متقی مرحوم حاج سیّد اسماعیل شرفی

مرحوم حجّة الإسلام والمسلمین آقای حاج سیّد اسماعیل شرفی نقل نمودند: به عتبات مقدّسه مشرّف شده بودم و در حرم مطهر حضرت سیّد الشهداء علیه السلام مشغول زیارت بودم. چون دعای زائرین در قسمت بالاسر حرم مطهر امام حسین علیه السلام مستجاب است، در آنجا از خداوند خواستم مرا به محضر مبارک مولایم حضرت مهدی ارواحنا فداء مشرّف گرداند و دیدگانم را به جمال بی مثال آن بزرگوار روشن نماید. مشغول زیارت بودم که ناگهان خورشید جهان تاب جمالش ظاهر شد، گرچه در آن هنگام حضرتش را نشناختم، ولی شدیداً مجذوب آن بزرگوار شدم. پس از سلام از ایشان سؤال کردم: آقا شما کیستید؟

فرمودند: من مظلوم ترین فرد عالم هستم.

من متوجّه نشدم و با خود گفتم: شاید ایشان از علمای بزرگ نجف هستند و چون مردم به ایشان گرایش پیدا نکرده‌اند خود را مظلوم‌ترین فرد عالم می‌دانند.

در این هنگام ناگاه متوجّه شدم که کسی در کنارم نیست.

اینجا بود که فهمیدم مظلوم‌ترین فرد عالم کسی جز امام زمان ارواحنا فداء نیست، و نعمت حضور آن بزرگوار را زود از دست دادم.^۱



تشرّف مرحوم محمد بن عیسی بحرینی رحمته الله

علامه مجلسی رحمته الله می گوید: بعضی از فضلاء گرامی برای من از شخصی که به او اطمینان داشتند خبر دادند که آن شخص ... نقل کرده که گفت:

در زمانی که کشور بحرین در تصرّف پادشاه فرانسه بود، حاکم و والی بحرین را مردی از مسلمانان انتخاب کرده بودند تا باعث اُلفت و مهربانی قلوب مردم باشد. و همچنین باعث آباد شدن مملکت گردد. اتفاقاً والی و حاکم سنی ناصبی بود و هم چنین وزیر او، سنی ناصبی بود. و در بغض و کینه نسبت به شیعه و اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام کم نظیر بود.

مردم اهل بحرین شیعه بودند، وزیر به اهل بحرین، دشمنی و اذیت می کرد و در این دشمنی کوتاهی نمی کرد و در اذیت بر مردم بحرین پافشاری می نمود و هر روز نقشه تازه ای برای اهل بحرین می کشید، تا آنکه روزی به نزد والی و حاکم آمده، اناری در دست داشت، به والی نشان داد که بر آن انار، «لا إله إلا الله، محمد رسول الله، ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله» به خط مخلوقی - نه مصنوعی - نوشته شده بود.

چون والی انار را دید که آن نوشته روی انار خیلی طبیعی است و بر

پوست انار جای گرفته و نوشته شده به طوری که احتمال مصنوعی بودن در آن راه ندارد، تعجب نمود و گفت: این انار از برای باطل دانستن مذهب شیعه، دلیلی کافی است. و به وزیر گفت: بنابراین، رأی تو در خصوص اهل بحرین چیست؟!

وزیر گفت: «اصح الله الأمير!» مصلحت در این است که بزرگان اهل بحرین را حاضر نمایی و مأمور کنی که در باره این انار جوابی کافی بیاورند و یا آنکه مانند اهل ذمه قبول جزیه نمایند.

و چون از عهده جواب بر نیایند، ناچار شوند و مذهب والی - که سنی است - اختیار نمایند و در این صورت کار بسیار مهمی صورت گرفته و خدمتی بزرگ به اهل تسنن نموده‌ای و برای والی اجری عظیم خواهد بود.

و اگر شیعیان قبول جزیه نمودند، برای آنان خواری و ذلت است و دولت را قوت و شوکت می‌دهد.

و اگر از آن هم امتناع نمایند، مردان ایشان را باید کشت و زنان ایشان را اسیر و اموال ایشان را تصرف نمود.

والی این رأی را پسندید و دستور داد که علما و بزرگان اهل بحرین را احضار نمایند. و پس از احضار نمودن، قضیه انار را مطرح کرد و نشان داد و به ایشان اختیار داد. یکی از آن نظریات را - که بین او و وزیر گذشته بود - بپذیرند.

چون اهل بحرین این را شنیدند، حیران و ترسان گردیدند و مجبور شدند و سه روز مهلت خواستند.

والی ایشان را مرخص کرده از مجلس برخاستند و برای تدبیر کار مجلسی آراسته و دور یکدیگر جمع شدند و در مورد جواب مشورت کردند، تمام سعی و کوشش را در حل این مشکل به کار بردند. نهایت و نتیجه فکرشان به آن جا رسید که در تدبیر این کار دست توّسل به دامن ولی پروردگار بزنند و جواب را از حضرت امام عصر ارواحنا فداء و والی حقیقی بگیرند.

سه نفر از خوبان مملکت خود را انتخاب کردند و قرار گذاشتند که هریک از ایشان در شبی از این سه شب، به طرف صحرا بیرون رود و خدا را عبادت و مناجات کند و به آن بزرگوار استغاثه نماید، شاید آن بزرگوار جواب این سؤال را بیان فرماید.

یکی از آن سه نفر، شب اوّل بیرون رفت پس از عبادت و مناجات بسیار به آن بزرگوار استغاثه نمود. تمام آن شب را تا صبح استغاثه نمود، ولی به نتیجه نرسید و مایوس به سوی اهل خود مراجعت نمود.

شب دوّم، شخص دوم را روانه نمودند، او هم پس از اهتمام و کوشش تمام ناامید برگشت، و خوف و اضطراب مردم زیاد شد شخص سوّم را در شب سوّم به صحرا فرستادند، او مردی صاحب فضل و تقوا به نام محمّد بن عیسی بود. آن مرد صالح، سر و پای خود را در آن بیابان و صحرا برهنه نمود و با خضوع و خشوع تمام رو به سوی آسمان نمود.

اتّفاقاً آن شب هوا از کثرت تاریکی، مانند دل ناصبیان تیره و تار بود و وحشت بر وحشت می افزود. او آن شب را به دعا، عبادت و گریه

وزاری بسر برد. و در مورد خلاصی مؤمنان و رفع این بلا از شیعیان، به خدا و رسول و ارواح ائمه اطهار علیهم السلام توجه نمود و به امام عصر عجل الله تعالی فرجه استغاثه نمود.

لحظه به لحظه بر گریه و زاریش افزوده می شد تا آنکه وقت به آخر و شب به سحر رسید و کسی را ندیده. آه از درونش بر آمد و از ملاحظه حال مردم شیعه و محرومیت خود محزون و دل تنگ گردید، و بر حالت خود و مردم شیعه، گریه می نمود. ناگهان شخصی را در نزد خود حاضر دید! که به او خطاب فرمود:

یا محمد بن عیسی! تو را چه می شود؟ و از برای چه به اینجا آمده ای؟ و چرا این طور گریان و هراسانی؟

گفت: ای مرد مرا به حال خود واگذار که درد من گفتنی نیست.
فرمود: بگو من هم آن را بدانم.

گفت: به غیر از امام زمان ارواحنا فداء خود به کسی نمی گویم و کسی که قادر به علاج آن نباشد از او نصرت و یاری نجویم.

گفت: ای محمد بن عیسی! من همان کسی هستم که او را می جویی!
گفت: اگر تو همانی، خود درد و علاج را بهتر از من می دانی؟

فرمود: بله، راست می گویی چنین است، غم مخور که منم مولای تو صاحب الزمان و آقای درماندگان، همانا تو به جهت نوشته روی انار که امر آن بر شما دشوار شده و حرف والی شما را ترسانیده، بیرون آمده ای!

محمد بن عیسی گوید: وقتی این سخن را شنیدم به سوی او دویدم

و عرض کردم: ای مولای آوارگان! فریادرس بیچاره گان! تویی مولای ما، درد و مصیبت ما را می دانی، علاج آن را بیان بفرمایید و ما را نجات بدهید.

زیرا که پناه ما توئی و غیر از شما کسی را نداریم که رو به سوی او آوریم و شما قدرت بر رفع این مشکل را دارید.

حضرت فرمود: چنین است که می گویی، ای فرزند عیسی! دل تنگ مباش! بدانکه در خانه آن وزیر لعنه الله درخت اناری است. چون آن درخت بار آورده، وزیر قالبی به صورت انار ساخته و آن را دو نیم کرده و در میان هریک از آن دو نیمه این کلمات را حک نموده و انار را در وقتی که کوچک بوده در میان آن دو نیمه گذارده و آن دو نیمه را به یکدیگر وصل نموده و بسته است.

چون انار آن قالب را پر کرده، آن موضع حک شده در آن جا گرفته و آن کلمات در پوست آن انار منقوش شده، و بدون تدبیر در آن ایجاد شده است.

برای همین است که انار حالت طبیعی دارد. فردا وقتی به نزد والی رفتی به او بگو، جواب تو را آورده ام و جواب را نمی گویم مگر در خانه وزیر! و زمانی که به خانه وزیر رفتی به طرف دست راست حرکت کن، آن قالب در اتاق دست راست می باشد و به والی بگو: جواب را نمی گویم، مگر در این اتاق اگر او از این کار مانع شد تو اصرار کن و راضی مشو مگر آنکه به طرف آن اتاق از پله ها بالا می روی و نگذار که وزیر زودتر از تو به اتاق برود.

پس چون داخل اتاق شدی در دیوار آن روزنه‌ای می‌بینی و در آن روزنه، کیسه سفیدی است، آن کیسه را بردار، آن قالب را که برای آن حيله ساخته در آن کیسه قرار دارد.

پس در آن کیسه را گشوده، آن قالب را بیرون آور و آن انار را در قالب گذار که آن قالب به اندازه آن انار خواهد بود. و هر دو را نزد والی بگذار تا آنکه جواب واضح و باطن کار آشکار گردد.

ای پسر عیسی! به والی بگو که این جواب تو، از کار و مکر وزیر می‌باشد، و ما به علاوه این جواب، معجزه دیگری بر حقیقت مذهب خود و تأیید این جواب داریم و آن معجزه این است که در میان این انار به غیر از دود و خاکستر چیز دیگر نیست، اگر خواسته باشی که صدق این خبر را بدانی به وزیر امر کن که این انار را بشکند.

چون محمد بن عیسی این را بدید، از روشن شدن مطلب شاد و مسرور گردید، و بر مفارقت از حضرت ولی عصر ارواحنا فداء مانند ابر بهاری گریه آغاز نمود.

در برخی از روایات این قصه چنین آمده است که: محمد بن عیسی از تأخیر جواب از حضرت ولی عصر صلوات الله علیه پرسید: که ای مولای ما! چرا زودتر جواب ما را ندادی؟

حضرتش در جواب فرمودند: شما خودتان سه شب از والی مهلت خواستید و اگر شما یک شب مهلت می‌خواستید، در شب اول جواب شما را می‌دادم.

خلاصه، محمد بن عیسی با بشارت و نوید به سوی شیعیان برگشت

و چون آفتاب برآمد، والی شیعیان و محمد بن عیسی را برای جواب طلبید.

همگی نزد والی رفتند و حسب الأمر امام عجل الله تعالی فرجه عمل نمودند و صدق جمیع وقایع بر مردان و بزرگان دولت و اهل مملکت واضح و روشن گردید و روی وزیر از شدت خجالت و شرمساری سیاه گردید و زن و مرد آن کشور مسرور و شاد شدند.

وقتی والی قضیه را چنین دید به سوی محمد بن عیسی متوجه گردید و پرسید: چه کسی تو را از این مطلب آگاه ساخته و از کجا به تو معلوم گردید؟

گفت: از حجّت پرورگار و وصی رسول مختار امام عصر و صاحب امر حضرت مهدی ارواحنا فداء جواب را کسب نمودم.
والی گفت: امامان شما کیانند؟

محمد بن عیسی ائمه طاهرین علیهم السلام را ذکر نمود و به امام عصر صلوات الله علیه ختم کرد.

والی گفت: دست خود را دراز کن.
محمد بن عیسی دست خود را دراز کرد. والی دست او را بگرفت و گفت:

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ
وَرَسُولُهُ، وَأَنَّ عَلِيَّ بْنَ أَبِي طَالِبٍ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَخَلِيفَتَهُ
بِالْفَضْلِ وَأَنَّ الْأَئِمَّةَ مِنْ وَوَلَدِهِ أُمَّتِي وَسَادَتِي وَقَادَتِي، بِهِمْ
أَتَوَلَّى وَمِنْ أَعْدَائِهِمْ أَتَبَرَّءُ.

آنگاه دستور داد که محمد بن عیسی و اهل بحرین را گرامی بدارند و از ایشان عذرخواهی نمود و فرمان به کشتن وزیر داد و او را با سخت‌ترین عقاب به یار ملعونش ملحق کرد.

راوی گوید: این قصه تا کنون در میان اهل بحرین مشهور و قبر محمد بن عیسی در میان قبور ایشان معروف و به خاطر این کرامت مردم آن شهر و دیار و اطراف به زیارت قبر محمد بن عیسی طالب و راغب‌اند به طوری که زنان و کودکان به آن، اعتقاد و یقین دارند والحمد لله رب العالمین.^۱

توسل برای درک زمان ظهور

معلوم است که چه خدعه و نیرنگهایی تا به حال علیه دین اسلام و مسلمین دشمنان به کار زده و چه ضربه‌هایی وارد نموده‌اند و چگونه دست کفر و نفاق، و آنانی را که با دین خداوند عناد داشتند، تقویت کرده‌اند؟

آری، این خدعه‌ها، و نیرنگها و ضربه‌ها از هر جهت متوجه دین خدا بوده و هست و دشمنان تا توانسته‌اند در این راه کوشش کردند که به تشیع لطمه بزنند و نگذارند این مکتب مقدس به دیگران برسد و دست‌های ظلم و مرموزشان از کار نیفتاده و مرتب کوشیده‌اند که کفر و نفاق را به پیش ببرند.

البته به حول و قوه حضرت احدیت و به عنایات حضرت بقية الله الأعظم ارواحنا فداء به رسوائی کشیده شده‌اند و خداوند متعال آنان را در

۱. بحار الأنوار: ۱۷۷: ۵۲. دارالسلام عراقی: ۴۹۲. منتهی الآمال: ۱۱۴۹.

زمان‌های گذشته تا به حال هر جا که مصلحت دانسته در نطفه نابوده نموده است.

به عنوان نمونه در همین قضیه مردم بحرین که دشمن علیه مذهب حق و اعتقاد حقه شیعه نقشه کشیده بود خداوند به وسیله حضرت بقیّه الله الأعظم صلوات الله علیه را او رسوا نموده و دستش را از سر شیعیان قطع کرده و شر او را برداشته و عافیت را شامل حال شیعیان گردانیده است. بر طرف شدن این مشکل و قضیه مهم جز با اعجاز امام معصوم علیه السلام امکان ندارد، و این نجات و عنایت از مولای ما حضرت ولی عصر صلوات الله علیه می باشد.

آری، شیعه صاحب دارد، ما بی صاحب نیستیم و حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه دستش بالای سر ما است و باید توجه داشت که وظیفه خود را نسبت به امام زمانان صلوات الله علیه ایفا کنیم و تشخیص دهیم که در قبال حضرتش چه وظیفه‌ای داریم، وقتی به این قضیه دقت می‌کنیم می‌بینیم آنان به تکاپو افتادند، علماء و مردم دست به دست هم دادند تا اینکه این قضیه را حل کنند و از پاننشستند. چون خطر جان در پیش بود، همه دست به دست یکدیگر دادند. اگر چه نتوانستند خودشان حل کنند، ولی خلاصه رأیشان بر این شد که جز با دست توسل به دامن آقا امام زمان ارواحنا فداء و التماس به درگاه حضرتش این مشکل حل نمی‌گردد از این رو با قوت تمام خواستند و دست برنداشتند تا این قضیه حل گردید.

از این عنایت مولا باید استفاده نمود که چگونه یک قضیه مهم با

توسّل حل می شود، و یک فتنه خیلی بزرگ با توسّل بر طرف گردید، این فتنه در مقابل فتنه‌ها و آشوب‌هایی که برای دین پیش می‌آید جزئی بوده و اگر ما دقت کنیم می‌بینیم دشمنان، مرتّب علیه دین و مؤمنین با فتنه‌ها نقشه می‌کشند و فسادها و گناهان بیشتر رواج پیدا می‌کند، منکر رواج داده می‌شود و معروف از بین می‌رود، حلال و حرام الهی رعایت نمی‌شود.

خلاصه اگر بخواهیم که تمام کفر و نفاق و سوء در جهان بر طرف گردد، بایستی از حضرتش بخواهیم که فرج و ظهورش را از خداوند بخواهد و عالم را با ظهورش منور گرداند و همه کفر، فساد و نفاق را بر طرف گرداند و احدی از اهل ضلالت باقی نگذارد.

و تردیدی نیست که همه منکرات، شرور و فتنه‌های در عالم تنها با فرج حضرتش بر طرف می‌گردد (اگر چه وظیفه خودمان را نسبت به امر معروف و نهی از منکر نباید ترک نماییم) ولی اصلاح امور جهان با ظهور باهر النورش عیان می‌گردد.

حال در اینجا به فرمایش مولایمان حضرت رضای علیه السلام گوش فرا می‌دهیم که حضرتش فرمود:

آنگاه که حضرت مهدی (صلوات الله علیه) خروج کند، زمین به نور پروردگار خود روشن می‌گردد و میان مردم میزان عدل گذاشته می‌شود، به طوری که احدی، احدی را ظلم نمی‌کند.^۱

۱. نجم الثاقب: ۱۷۷ به نقل از عیون اخبار الرضا (علیه السلام).



تشرّف مرحوم علامه حلی

قاضی نور الله شوشتری رحمته الله علیه در کتاب «مجالس» خود می فرماید:

از جمله مراتب عالیهای که جناب شیخ - یعنی علامه - به آن امتیاز دارد، آن است که بر زبان اهل ایمان شهرت یافته، یکی از علمای اهل سنت در بعضی از فنون علمی استاد جناب شیخ بود.

او کتابی را در ردّ مذهب شیعه امامیه نوشته بود. و در مجالس آن را برای مردم می خواند و باعث گمراهی مردم می شد. و از ترس آنکه مبادا از علمای شیعه کسی بر آن ردّیه بنویسد، آن کتاب را به کسی نمی داد که از روی آن بنویسند.

جناب شیخ، علامه حلی رحمته الله علیه کوشش می کرد که آن کتاب را به دست آورد و ردّیه ای بر آن بنویسد، ناچار علاقه استادی و شاگردی را وسیله تحصیل آن کتاب قرار داد، و در مقام کوشش برای قرض گرفتن آن کتاب بر آمد.

چون آن شخص خواست که یک مرتبه، دست ردّ بر سینه جناب شیخ نگذارد، گفت: من، سوگند یاد کرده ام که این کتاب را زیادتر از یک شب، نزد کسی نگذارم.

جناب شیخ یک شب را هم غنیمت دانسته، کتاب را گرفت و با خود به خانه برد که در آن شب بقدر امکان از آن بنویسد.

و چون به نوشتن آن کتاب مشغول شد، و نصف شب گذشت خواب
برجناب شیخ غالب گردید. حضرت صاحب الأمر ارواحنا فداء (تشریف
فرما شدند) و فرمودند: کتاب را به من واگذار و بخواب.

شیخ کتاب را تحویل داد و خوابید.

وقتی شیخ از خواب بیدار شد دید آن کتاب همه به کرامت حضرت
صاحب الأمر صلوات الله علیه نوشته شده است.^۱

مؤلف کتاب «دارالسلام»، مرحوم عراقی می فرماید:

این حکایتی است که علامه رحمته الله آن بزرگوار را دیده و در وقت دیدن
او را شناخته است و این، اگر چه در حق مثل این عالم ربّانی - که احیای
شریعت و مذهب شیعه نموده - بُعدی ندارد، چنان که شرف یابی او را با
شناخت، به محضر مبارک امام زمان ارواحنا فداء در فصل گذشته در واقعه
دیگر ذکر کردیم.

لکن فاضل معاصر، میرزا محمد تنکابنی زید الله توفیقه در کتاب «قصص
العلماء» این واقعه را به این نحو ذکر کرده که علامه رحمته الله آن کتاب را به
توسط یکی از شاگردان خود که در نزد آن عالم سنی درس می خواند به
عنوان عاریه، یک شب به دست آورد، و مشغول کتابت آن شد. چون
نصف شب گذشت علامه را بدون اختیار خواب گرفت و قلم از دست
او بیفتاد و چون صبح شد علامه واقعه را چنین دید، ناراحت شده و با
خود گفت: کار کتاب ناتمام ماند و ناراحت شده که چرا به خواب رفت.

۱. نجم الثاقب: ۲۷۵.

وقتی به کتاب مراجعه کرد، دید که تمام آن کتاب را کسی نسخه برداری کرده و در آخر آن نسخه نوشته شده! م ح م د بن الحسن العسکری صاحب الزمان. سپس دانست که آن حضرت تشریف آورده و آن نسخه به خط شریف آن بزرگوار تمام شده، والله العالم.^۱

آقا امام زمان ارواحنا فداء به یاد آوردنده سنت الهی

در این تشرّف، نظر لطف و مرحمت حضرت بقیّه الله ارواحنا فداء را مشاهده نمودیم که چگونه حضرتش برای دین و ولایت کوشش نمود و آن شب برای اینکه دشمن را مغلوب گرداند، به یاری مرحوم علامه حلّی آمد.

چون علامه حلّی رحمته الله با دشمنان شیعه طرف بود و آن شخص می خواست مذهب و اعتقاد پاک شیعه را زیر سؤال ببرد، (اما کور باطن بود)، نمی توانست بفهمد که شیعیان صاحب دارند، دین حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام صاحب دارد و وراثت امیرالمؤمنین علیه السلام حضرت مهدی صلوات الله علیه حافظ دین می باشد و اجازه نمی دهد که دشمنان غالب گردند.

آری، ما مفتخریم که پیرو چنین امام مهربانی هستیم که دشمنان را مغلوب می کند و باطل را از بین می برد.

۱. دارالسلام عراقی: ۵۶۵، بحار الأنوار: ۲۵۲:۵۳.

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در ضمن یک حدیث نورانی می فرماید:
 ... ولا یتروک بدعة الا ازالها ولا سنة الا اقامها ...^۱

(حضرت مهدی علیه السلام) تمامی بدعتها را نابود می سازد و همه سنتها و شیوههای
 مورد پسند خداوند را بر پا می دارد.



تشرّف شخصی به نام سیّد محمّد و دو نفر دیگر

عالم بزرگوار مرحوم علامه نوری در «نجم الثاقب» نقل می‌کند که:
عالم جلیل حاجی ملا محسن اصفهانی از مجاورین مشهد حضرت ابا
عبدالله - که در دیانت و امانت و انسانیت معروف بود و از مطمئن‌ترین
ائمّه جماعت آن شهر بود - از سیّد ... محمّد بن سیّد مال الله بن سیّد
معصوم قطفی رحمته مرا خبر داد که گفت:

در شبی از شبهای جمعه تصمیم گرفتم به مسجد کوفه بروم در آن
زمان، که راه آنجا ترسناک بود و رفت و آمد به آنجا بسیار کم بود و لازم
بود با جمعیت و تهیّه تجهیز کامل حرکت نماییم. زیرا دزدان و قطاع
الطریق از اعراب زیاد بودند از این رو من به همراه یک نفر از طلاب به
طرف کوفه حرکت کردیم. چون داخل مسجد شدیم، کسی را در آنجا
نیافتیم غیر از یک نفر طلبه که مشغول عبادت بود و ما شروع کردیم و
آداب مسجد به جا آوردیم. تا آنکه نزدیک غروب آفتاب شد در آن
هنگام رفتیم و درب مسجد را بستیم و پشت درب آن قدر سنگ، کلوخ
و آجر ریختیم بطوری که مطمئن شدیم نمی‌شود آن را باز کرد. آنگاه
داخل مسجد مشغول به دعا و نماز گردیدیم و چون از نماز و دعا فارغ
شدیم من و رفیقم در دکه القضاء، مقابل قبله نشستیم و آن مرد صالح
مشغول خواندن دعای کمیل در دهلیز نزدیک باب الفیل بود و با صوت
حزین دعا می‌خواند، شب صاف، مهتابی و نورانی بود. من به طرف

آسمان نگاه می کردم، ناگاه دیدم بوی خوشی در هوا پیچید و فضا را پر نمود که بهتر از بوی مشک و عنبر بود و شعاع نوری را دیدم که مانند شعله آتش در لا بلای، نور ماه ظاهر و بر نور ماه غالب شد.

در این حال صدای آواز آن مؤمن که مشغول بود، خاموش شد. ناگهان شخص بزرگوار و جلیلی را دیدم که وارد مسجد شد و محل ورود او از طرف آن درب بسته بود، در حالی که در لباس اهل حجاز بود و بر کتف شریفش سجاده‌ای بود. همان گونه که عادت اهل آن جا بود، او در نهایت سکینه، وقار، هیبت و جلال راه می رفت و متوجه درب مسجد بود.

البته آن دربی که به سمت حرم مطهر حضرت مسلم بن عقیل رضی الله عنه باز می شود. برای ما حواسی باقی نماند، و چیزی جز دیده، که خیره شده بود و دلی که از جا کنده شده بود، نماند. وقتی در مسیر خود به ما رسید سلام فرمود.

رفیق من توانایی پاسخ سلام او را نداشت، و من با زحمت جواب سلام را دادم.

چون به صحن مطهر حضرت مسلم رضی الله عنه داخل شد حال ما به جا آمد، و به خود برگشتیم و گفتیم: این شخص که بود؟ و از کجا داخل شد؟ خلاصه به سوی او رفتم، دیدم شخص دیگری که مشغول دعا بود لباس خود را پاره کرده و مانند مصیبت زدگان گریه می کند، از او سؤال کردم و از حقیقت حال جو یا شدم.

گفت: در چهل شب جمعه، به جهت لقای امام عصر عجل الله تعالی فرجه

مدام به این مسجد می آمدم امشب، شب جمعهٔ چهلم است و نتیجه کارم به دست نیامد، جز اینکه در اینجا که دیدید به خواندن دعا مشغول بودم. ناگاه دیدم که آن جناب در بالای سر من ایستاده.

به جانب حضرتش متوجّه شدم، او به من فرمود: چه می کنی؟ یا چه می خوانی؟

من قدرت نداشتم جواب دهم پس از کنار من گذشت، چنانکه مشاهده کردید.

من در این هنگام به طرف درب مسجد رفتم، دیدم همان طور که درب را بسته بودیم، بسته است، پس با تحیّر و شکر برگشتم.^۱

۱. عقبری الحسان: ۱۴۶/۲ یا قوت الاحمر، بحار الأنوار: ۲۶۹/۵۳، نجم الثاقب: ۳۵۹.



تشرّف مرحوم محمود فارسی

عالم کامل، محمد بن قارون می گوید: مرا نزد زن مومنه و صالحه‌ای دعوت کردند و می دانستم که او از شیعیان و اهل ایمان است و شنیده بودم که خانواده‌اش او را به محمود فارسی تزویج کرده‌اند. محمود فارسی معروف به «اخی بکر» بود که فامیل و خویشانش به او «بنی بکر» می گفتند.

ساکنین محل سکونت محمود فارسی سنی و با اهل ایمان و شیعه دشمن بودند، دشمنی آنها با اهل ایمان معروف شده بود، و محمود از همه آنها شدیدتر بوده ولی خداوند تبارک و تعالی به او توفیق داد تا شیعه شود بر خلاف بستگان او که به مذهب خود که ناصبی بودند، باقی ماندند. به آن زن (همسر محمود فارسی) گفتم: عجیب است چطور پدرت راضی شد با این ناصبیان ازدواج و چرا شوهرت با بستگان خود مخالفت کرد؟ و مذهب ایشان را ترک نمود؟

آن زن گفت: او در این باره حکایت عجیبی دارد که اگر اهل ادب آن را بشنوند قضاوت می کنند که جریان او از عجایب است.

گفتم: حکایت چیست؟

گفت: از خود شوهرم بپرس! که به تو خواهد گفت.

خلاصه زمانی نزد محمود حاضر شدیم. گفتیم: ای محمود! چه

چیز باعث شد که از ملت و مذهب خود خارج گشته و شیعه شدی؟
گفت: زمانی که حق آشکار شد از آن پیروی کردم. جریان شیعه
شدن من از این قرار است: معمول قبیله ما این است که وقتی بشنوند
قافله‌ای به طرفشان می‌آید و قصد دارند بر آنها وارد شوند حرکت
می‌کنند و به طرف قافله می‌روند تا زودتر ملاقات کنند.

در دوران کودکی یک بار شنیدم قافله بزرگی بر ما وارد می‌شود، من
با کودکان زیادی به طرفشان حرکت کردیم و از آبادی خارج شدیم و از
روی نادانی در صدد جستجوی قافله بر آمدیم و بر عاقبت کار خود
فکر نمی‌کردیم، و چنان بر این کار مصمم بودیم که هرگاه یکی از ما
عقب می‌افتاد او را به خاطر ضعفش سرزنش می‌کردیم.

خلاصه، مقداری راه رفتیم، مسیر را گم کردیم و در بیابانی افتادیم
که آنجا را نمی‌شناختیم و در آنجا به قدری بوته‌ها و خارها در هم
پیچیده بود که هرگز مانند آن را ندیده بودیم، از روی ناچاری شروع به
راه رفتن کردیم.

تا زمانی که از رفتن باز ماندیم و از تشنگی زبان از دهانمان آویزان
شد، دیگر یقین به مرگ پیدا کردیم و با صورت روی زمین افتادیم. در
همین حال ناگاه سواری را دیدم که بر اسب سفیدی سوار است و به
طرف ما می‌آید وقتی نزدیک ما رسید پیاده شد، فرش لطیفی در آنجا
پهن کرد که مثل آن را ندیده بودیم از آن فرش بوی عطر به مشام
می‌رسید.

به او نگاه می کردیم، ناگاه دیدیم شخص دیگری با اسب سرخ آمد و او لباس سفید بر تن و عمامه بر سر داشت او نیز از اسب پیاده شد و مشغول نماز گردید، رفیقش هم به او اقتدا کرد، آنگاه برای تعقیب نماز نشست و متوجه من شد و فرمود: (ای محمود!)

با صدای ضعیفی گفتم: لَبَّيْكَ اَيُّ اَقَايِ مَنْ.

فرمود: نزدیک من بیا

گفتم: از شدت عطش و خستگی قدرت ندارم.

فرمود: چیزی نیست.

تا این سخن را فرمود، احساس کردم در تنم روح تازه‌ای یافته‌ام، از این رو سینه خیز نزد او رفتم، ایشان هم دست خود را بر سینه و صورت من کشید و بالا برد تا فک پائینم به بالا چسبید و زبانم به دهانم برگشت و همه خستگی و رنج راه از من بر طرف شد و به حال اول برگشتم.

بعد فرمود: برخیز و یک دانه حنظل از این حنظل‌ها برای من بیاور. در آن بیابان حنظل زیاد بود، لذا یک دانه حنظل بزرگ برایش آوردم، آن را نصف کرد و به من داد و فرمود: بخور.

حنظل را از ایشان گرفتم و جرأت نداشتم مخالفت کنم و با خود می گفتم: به من دستور می دهد که حنظل تلخ بخورم، چون می دانستم که حنظل بسیار تلخ است. اما همین که خوردم دیدم از عسل شیرین تر، از یخ خنک تر و از مشک خوشبو تر است و با خوردن آن سیر و سیراب شدم.

آنگاه فرمود: به رفیقت بگو بیاید.

او نیز سینه خیز به طرف آن بزرگوار آمد و به خدمتش رسید، همان لطفی که در حق من نموده بود به او هم عنایت فرمودند. هنگامی که از جای خود بر خاست که سوار شود. به او گفتم: شما را به خدا! نعمت خود را تمام کنید و ما را به خانه هایمان برسانید. فرمود: عجله نکنید! آنگاه با نیزه خود خطی به دور ما کشید و با رفیقش رفت.

من به رفیقم گفتم: از این حنظل بیاور تا بخوریم. او حنظلی آورد، دیدم از هر چیزی تلخ تر و بدتر است، آن را به دور انداختم.

به رفیقم گفتم: بر خیز تا بالای کوه برویم و راه را پیدا کنیم. بر خاستیم و به راه افتادیم، ناگاه دیدم دیواری مقابل ماست، به سمت دیگر رفتیم دیوار دیگری دیدیم، همین طور دیوار را در هر چهار طرف جلوی خود مشاهده کردیم. مدّت کمی که آنجا ماندیم، ناگاه درندگان زیادی ما را احاطه کردند که تعداد آنها را جز خداوند کسی نمی داند، ولی هر گاه درندگان از ما دور می شدند، دیوار بر طرف می شد و هر گاه درندگان بر می گشتند دیوار ظاهر می شد.

خلاصه آن شب را آسوده و مطمئن تا صبح به سر بردیم. صبح هنگامی که آفتاب طلوع کرد، هوا گرم شد، تشنگی بر ما غلبه نمود و باز

به حالتی مثل وضعیّت روز قبل افتادیم.

ناگاه آن دو سوار پیدا شدند و آنچه را در روز گذشته انجام داده بودند تکرار کردند، وقتی خواستند از ماجداشوند به آن سوار عرض کردیم: تو را به خدا! ما را به خانه هایمان برسان.

فرمود: به شما مژده می دهم که به زودی کسی می آید و شما را به خانه هایتان می رساند.

بعد هم از نظر ما غائب شدند. وقتی آخر روز شد دیدیم مردی از اهل «فرسا» با سه الاغ برای جمع آوری هیزم می آید، همین که ما را دید ترسید و فرار کرد و الاغهای خود را گذاشت، صدایش زدیم و گفتیم: ما فلانی هستیم و تو فلانی می باشی.

برگشت و گفت: وای بر شما! خانواده هایتان عزای شما را بر پا کرده اند، برخیزید برویم که امروز احتیاجی به هیزم ندارم.

برخاستیم و بر الاغها سوار شدیم، وقتی نزدیک فرسا رسیدیم آن مرد پیش از ما وارد شد و به خانواده هایمان مژده پیدا شدن ما را داد، آنها هم بی نهایت خرسند و شادمان شدند و به او مژده گانی دادند.

وارد منزل شدیم، از حال ما پرسیدند، جریان را برای شان نقل کردیم، ولی آنها ما را تکذیب کردند و گفتند: این چیزها تخیلاتی بوده که از شدت عطش و تشنگی برای شما رخ داده است.

روزگار این قصه را از یاد من برد، چنان که گویا چیزی نبوده است تا این که به سن بیست سالگی رسیدم، زن گرفتم و شغل مکاری را پیشه

خود قرار دادم.

در میان مردم فرسا کسی دشمن تر از من نسبت به محبّین و دوستان اهل بیت علیهم السلام مخصوصاً زوّار ائمه علیهم السلام که به سامرا می رفتند، نبود، من به آنها حیوان کرایه می دادم و قصدم این بود که در مورد شیعه ها آنچه از دستم برمی آید (دزدی و غیر آن) انجام دهم، اعتقادم هم آن بود که این کار مرا به خدای تعالی نزدیک می کند!!

این برنامه روش من بود تا این که اتفاقاً حیوان های خود را به عده ای از اهل حله کرایه دادم. آنها از زیارت برمی گشتند که ابن السّهیلی، ابن عرفه، ابن حارث، ابن الزهدری و صلحای دیگر همراه آنها بودند. به طرف بغداد حرکت کردیم همگی از عناد و دشمنی من نسبت به اهل بیت علیهم السلام و شیعه اطلاع داشتند لذا وقتی مرا در راه تنها دیدند، چون دلهاشان از غیظ و کینه من پر بود خیلی مرا در فشار قرار دادند، ولی من ساکت بودم چون زیاد بودند قدرتی نداشتم که از خود دفاع کنم.

وارد بغداد شدیم، آن جمع به طرف غرب بغداد رفتند و در آنجا منزل گرفتند، سینه من از غیظ و کینه پر شده بود. وقتی رفقایم آمدند برخاستم و نزد ایشان رفتم و بر صورت خود زدم و گریه کردم. گفتند: چه اتفاقی افتاده است؟

جریان را برایشان نقل کردم.

رفقا شروع به دشنام دادن و لعن آنها نمودند و گفتند: خیالت راحت باشد در بقیّه مسیر که با هم هستیم با ایشان بدتر از آنچه نسبت به تو

انجام دادند، رفتار می‌کنیم.

به هر حال، شب فرارسید و عالم را در تاریکی خود فرو برد، در این لحظات بود که سعادت به سراغ من آمد و در فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم.

چرا هیچ وقت شیعیان از دین خود بر نمی‌گردند بلکه دیگران وقتی می‌خواهند راه زهد و تقوا را در پیش بگیرند به دین ایشان وارد می‌شوند؟

و به خودم پاسخ دادم که این نیست جز آن که حق با آنهاست.

خلاصه، آن شب را در اندیشه و فکر به سر می‌بردم و خدا را به حق پیامبرانش قسم دادم که در همان شب راه راست را به من نشان دهد. بعد هم به خواب رفتم. در عالم خواب، بهشت را مشاهده کردم و دیدم که آن را آراسته‌اند، آنجا درختهای بزرگی به رنگهای مختلف بود و میوه‌هایش مثل درختهای دنیا نبود، زیرا شاخه‌هایش به طرف پایین سرازیر و ریشه‌های آنها به سمت بالا بود. دیدم چهار رودخانه جاری است که از (خمر) و عسل و شیر و آب بودند و سطح آنها با زمین مساوی بود؛ یعنی اگر مورچه‌ای می‌خواست از آنها بیاشامد می‌توانست.

زنانی خوش سیمایی دیدم و افرادی را که از میوه‌ها و شیرها استفاده می‌کردند مشاهده نمودم، اما من نمی‌توانستم از آن نعمتها نفعی ببرم.

چون هر وقت می‌خواستم از میوه‌ها بگیرم از کنار دستم بالا

می رفتند و هر زمانی که می خواستم از نهرها بنوشم فرو می رفت، به طرف افرادی که استفاده می کردند رفتم.

گفتم: چطور است که شما می خورید و می نوشید، ولی من نمی توانم؟

گفتند: تو هنوز نزد ما نیامده ای.

در همین احوال، ناگاه فوج عظیمی را دیدم که می گفتند: بی بی عالم حضرت فاطمه زهرا علیها السلام تشریف می آورند.

نگاه کردم، دیدم دسته هایی از ملائکه در بهترین هیئت و شکل از بالا به طرف زمین فرود می آمدند.

فرشتگان آن معظمه را احاطه کرده بودند، ناگهان دیدم آن شخصی که در بیابان به من حنظل خورانیده بود، رو به روی حضرت فاطمه زهرا علیها السلام ایستاده است، تا او را دیدم شناختم و حکایت گذشته به خاطر آمد و شنیدم که حضار می گفتند: این بزرگوار «م ح م د» بن حسن المهدی قائم منتظر ارواحنا فداء است.

مردم برخاستند و بر آن حضرت و حضرت فاطمه زهرا علیها السلام کردند، من هم برخاستم و عرض کردم: **السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنْتَ رَسُولِ اللَّهِ.**

فرمودند: **وعليك السلام** ای محمود! تو همان کسی هستی که

فرزندم (حضرت) مهدی (ارواحنا فداء) تو را از عطش نجات داد؟

عرض کردم: آری! سیده من.

فرمودند: اگر شیعه شوی رستگار هستی.

گفتم: من در دین شما و شیعیانیت داخل شدم و اقرار به امامت فرزندان شما چه آنها که گذشته‌اند و چه آن که زنده است، دارم.

فرمودند: به تو مژده می‌دهم که رستگار شدی.

از خواب بیدار شدم در حالی که گریه می‌کردم و بی خود شده بودم، رفقا به خاطر گریه من به اضطراب افتاده و خیال کردند این گریه به خاطر آن چیزی است که برایشان گفته بودم.

گفتند: دلخوش باش! به خدا قسم! انتقام تو را از آنها خواهیم گرفت.

من چیزی نگفتم؛ آنها هم ساکت شدند، در همان وقت صدای اذان بلند شد برخاستم و به طرف غرب بغداد رفتم و بر آن زوار وارد شدم و سلام کردم.

گفتند: اهلاً و سهلاً! خارج شو! خداوند به تو برکت ندهد.

گفتم: من به دین شما گرویده‌ام، احکام دین خود را به من بیاموزید. از سخن من تعجب کردند!

بعضی از آنها گفتند: دروغ می‌گویدی؟

و بعضی دیگر گفتند: احتمال دارد راست بگویدی تا آنگاه علت شیعه شدنم را پرسیدند، واقعه را برایشان نقل کردم.

گفتند: اگر راست می‌گویی ما الآن به مرقد مطهر حضرت امام موسی بن جعفر علیه السلام می‌رویم، با ما بیا تا آن جا شیعه شوی.

گفتم: سمعاً و طاعتاً! دست و پایشان را بوسیدم خورجین‌های آنها

را برداشتم و در همان حال برایشان دعا می‌کردم، تا این که به حرم مطهر رسیدیم. خدام حرم از ما استقبال کردند.

زوّار گفتند: در حرم مطهر را برای ما باز کنید، تا سید و مولایمان را زیارت کنیم.

سیدی علوی گفت: به دیده منت، اما با شما کسی هست که می‌خواهد شیعه شود. چون من امشب در خواب دیدم که نزد سیده‌ام حضرت فاطمه زهرا علیها السلام ایستاده و آن مکرمه به من فرمودند: فردا مردی نزد تو می‌آید، او می‌خواهد شیعه شود، پیش از همه درب را به رویش باز کن.

حال اگر او را ببینم می‌شناسم.

همراهان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و به او گفتند: بین ما جستجو کن و او را پیدا کن.

سید علوی به همه نظری انداخت و وقتی به من رسید. گفت: الله اکبر! به خدا قسم! این است آن مردی که او را دیده بودم.

و دست مرا گرفت؛ و رفقا گفتند: راست گفتی و قسم تو راست بود. این مرد هم راست گفته است.

همه خرسند شدند و حمد و ثنای خداوند تبارک و تعالی را به جای آوردند. آنگاه سید علوی دست مرا گرفت و به حرم مطهر آورد و راه و رسم تشیع را به من آموخت و من به دست او شیعه شدم. بعد از آن دیگر من کسانی را که باید دوست بدارم دوست داشته‌ام و از دشمنان بیزاری

جسته‌ام.

سید علوی گفت: سیده تو حضرت فاطمه زهرا علیها السلام می فرماید: به زودی مقداری از مال دنیا به تو می رسد، به آن اعتنا نکن که خداوند عوضش را به تو برمی گرداند، بعد هم در مشکلات و تنگناها خواهی افتاد. ولی به ما استغاثه کن که نجات می یابی.

گفتم: سمعاً و طاعةً.

من اسبی داشتم که قیمت آن دویست اشرفی بود، آن حیوان مُرد و خداوند عوضش را - و بلکه بیشتر - به من باز گردانید. بعدها در مشکلات و تنگناهایی افتادم و استغاثه به اهل بیت علیهم السلام نمودم و نجات یافتم و به برکت ایشان فرج و گشایش حاصل شد.

من امروز هر کسی که ایشان را دوست دارد دوست می دارم و هر کسی که ایشان را دشمن دارد دشمن می دارم. امیدوارم از برکت وجودشان عاقبت به خیر شوم.

پس از آن یکی از شیعیان، این زن را به من تزویج نمود، من هم بستگان خود را رها کردم و راضی نشدم که از آنها زن بگیرم.^۱

۱. عقبری الحسان: ۲: ۱۶۸، ۳۷ الیاقوت الاحمر، بحار الأنوار: ۵۳/۲۰۲.



تشرّف مرد روستایی و فتوای شیخ مفید رحمته

فاضل تنکابنی در کتاب «قصص العلماء» می‌گوید: نقل شده در زمان شیخ مفید رحمته شخصی از روستا به خدمت ایشان رسید و از شیخ مفید رحمته سؤال کرد: زنی حامله بوده و الآن از دنیا رفته و بچه‌ای در شکم اوست و آن بچه زنده است، آیا باید شکم زن را شکافت و طفل را بیرون آورد، یا به همان حالت او را دفن کنیم؟

شیخ مفید رحمته فرمود: با همان حمل زن را دفن کنید.

آن مرد برگشت، ناگاه دید شخص اسب سواری از پشت سر می‌تازد و می‌آید. وقتی نزدیک او رسید، گفت: ای مرد! شیخ مفید رحمته می‌گوید: شکم آن زن را بشکافید و طفل را بیرون بیاورید بعد او را دفن کنید.

مرد روستایی رفت و همین کار را کرد. پس از مدّتی نزد شیخ مفید رحمته آمد و ماجرای آن سوار را برای او نقل کرد، شیخ فرمود: من کسی را نفرستاده بودم، معلوم می‌شود که آن شخص، حضرت بقیّة الله الأعظم ارواحنا فداء می‌باشد.

و گفت: حال که ما در احکام شرعی اشتباه می‌کنیم همان بهتر که دیگر فتوا ندهیم.

به همین دلیل درب خانه خود را بست و بیرون نیامد.

ناگاه از ناحیه مقدّسه حضرت بقیّة الله الأعظم ارواحنا فداء توقیعی برای

شیخ صادر شد که:

بر شماست فتوا دادن و بر ماست که شما را نگه داریم و نگذاریم شما در خطا واقع شوید.

با صدور این توقیع شریف، شیخ مفید^۱ بار دیگر به مسند فتوا نشست.^۱

نگاهی به فریادرسی آقا امام زمان ارواحنا فداد

در زمان ظهور

اگر چه چشم ظاهری هرکس او را نمی بیند، ولی حضرتش برای هرکس که بنخواهد ظاهر می گردد. چنان که در قضیه تشرّف ملاحظه نمودیم کسی که از روی اخلاص خادم او باشد اشتباهش را جبران می نماید.

آری، اگر در اینجا یک اشتباه را بر طرف فرموده، و در موارد دیگر حضرتش عنایتها فرموده است، ولی آنگاه که ظهور می نماید، حضرتش خطاکاران، گمراهان و گم شدگان را نجات داده و هدایت می فرمایند، و اگر، چه الآن هم هادی است، ولی هدایت او ظاهرگشته و عیان می شود علوم در عالم مکشوف می گردد، و به برکت ظهورش مردم، دانا، آگاه، و دارای حکمت می گردند.

چنان که امام باقر^{علیه السلام} فرمودند:

در زمان آن حضرت به خلق حکمت داده می شود. به طوری که زن

۱. عقبری الحسان: ۱۱۲/۲ س ۱۰.

در خانه خود، به کتاب خداوند و سنت رسول خدا ﷺ حکم می‌نماید.^۱

بنابراین، همه این دردها، غم‌ها و گرفتاری‌ها مرهون ظهور باهرالنور حضرتش می‌باشد و با جلوه ظهور بر طرف می‌گردد. سعی کنیم که از توجه به فرج و ظهور و دعا نمودن برای فرج غافل نباشیم.

۱. نجم الثاقب: ۱۱۱ از کتاب غیبت نعمانی.



تشرّف ابن ابی بغل کاتب

ابو جعفر، محمد بن هارون بن موسی تلعبری گوید:

ابو حسین بن ابی بغل کاتب، برای من گفت: از طرف ابی منصور ابن ابی صالحان کاری را به عهده گرفتم. بین من و او جریانی اتفاق افتاد، که باعث شد خود را از او پنهان کنم.

ابی منصور در جستجوی من بود و به این خاطر، مدتی پنهان و هراسان بودم. تصمیم گرفتم به مقابر قریش یعنی مرقد مطهر حضرت امام موسی کاظم علیه السلام مشرف شوم و شب جمعه آنجا باشم، تا مشکل من حل شود. به همین جهت، حرکت نمودم و خودم را به کاظمین رسانیدم. آن شب هوا، طوفانی و بارانی بود. از ابو جعفر قسیم، کلید دار حرم خواهش نمودم که درهای حرم منور را ببندد تا آن مکان شریف خلوت باشد و در خلوت بتوانم آنچه می خواهم دعا و مسئلت نمایم و از ورود افرادی - که شاید صلاح نبود، من بینم - در امن و امان باشم چرا که، می ترسیدم با آنان ملاقات کنم.

کلیدار آنچه گفته بودم انجام داد و دربها را بست و شب به نیمه رسید و باد و باران آنقدر آمد که رفت آمد مردم را از آن مکان شریف قطع نمود.

من آن شب در حرم ماندم، دعا می کردم، زیارت می نمودم و نماز به

جای می آوردم. در این حال بودم که ناگاه صدای پایی از سمت مولایم حضرت موسی الکاظم علیه السلام شنیدم، دیدم یک مرد بزرگواری زیارت می کند، او در زیارت خویش نخست بر آدم و پیامبران اولوالعزم علیهم السلام سلام کرد، آنگاه بر ائمه علیهم السلام یک، یک آنان تا این که به صاحب الزمان ارواحنا فداء رسید، ولی او را ذکر نکرد.

من از این عمل، تعجب کردم و گفتم: شاید او را فراموش کرده، یا نمی شناسد، یا این مذهبی است که این شخص دارد.

وقتی از زیارت خود فارغ شد دو رکعت نماز خواند و به سوی مرقد مطهر مولای ما ابی جعفر امام جواد علیه السلام رو کرد و همان گونه زیارت کرد و سلام داد و دو رکعت نماز خواند.

من از او در هراس بودم. زیرا که او را نمی شناختم. او جوانی کامل بود که جامه سفید بر تن کرده بود و عمامه ای بر سر داشت که حنک گذاشته بود و عبایی برکتف انداخته بود.

آن بزرگوار رو به من کرد و فرمود: ای ابو حسین بن ابی بغل! کجایی تو از دعای فرج؟ گفتم: کدام است آن دعای سید من؟
فرمود: دو رکعت نمازی می گذاری و می گویی:

يَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَسَتَرَ الْقَبِيحَ، يَا مَنْ لَمْ يُؤَاخِذْ بِالْجَرِيرَةِ
وَلَمْ يَهْتِكِ السُّتْرَ، يَا عَظِيمَ الْمَنْ، يَا كَرِيمَ الصَّفْحِ، يَا حَسَنَ
التَّجَاوُزِ، يَا وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ، يَا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالرَّحْمَةِ، يَا مُنْتَهَى
كُلِّ نَجْوَى، وَيَا غَايَةَ كُلِّ شَكْوَى، وَيَا عَوْنَ كُلِّ مُسْتَعِينٍ، يَا

مُبْتَدئًا بِالنَّعْمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا، «يَا رَبَّاهُ» ده مرتبه، «يَا غَايَةَ
رَغْبَتَاهُ» ده مرتبه .

أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذِهِ الْأَسْمَاءِ، وَبِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ عَلَيْهِمُ
السَّلَامُ إِلَّا مَا كَشَفْتَ كَرْبِي، وَنَفَسْتَ هَمِّي، وَفَرَّجْتَ عَنِّي،
وَأَصْلَحْتَ حَالِي .

بعد از این هر چه که خواهی دعا کن و حاجت خود را بطلب، آنگاه،
طرف راست صورت خود را بر زمین می گذاری و صد مرتبه در سجده
می گویی:

يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ، يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ، اِكْفِيَانِي فَاِنَّكُمَا
كافِيَانِي، وَاَنْصُرَانِي فَاِنَّكُمَا ناصِرَانِي .

بعد طرف چپ صورت خود را بر زمین می گذاری و صد مرتبه
می گویی: «أَذْرِكُنِي» و آن را بسیار تکرار می کنی و می گویی: «الْغَوْثُ
الْغَوْثُ الْغَوْثُ» تا این که گفتن تو قطع شود، سپس سر از سجده بر
می داری، به راستی که خدای تعالی به گرم خود حاجت تو را بر
می آورد. إن شاء الله تعالی

من به نماز و دعا مشغول شدم، آن شخص بزرگوار بیرون رفت،
چون فارغ شدم و به دنبال او رفتم تا این که از ابی جعفر کلید دار سئوال
کنم که این شخص، چه کسی بود و چگونه داخل شد، ناگاه دیدم که
درها به حالت خود بسته و قفل هستند.

من از این جریان تعجب کردم و گفتم: شاید دری در اینجا باشد، که
من نمی دانم. پس خود را به ابی جعفر رسانیدم، او داشت از اتاق (زیت)

- یعنی حجره‌ای که محل روغن چراغ حرم شریف و روضه بود -
بیرون می‌آمد،

از او در مورد آن شخص، و کیفیت ورودش پرسیدم. او به من گفت:
چنانکه می‌بینی درها قفل است من آنها را باز نکردم!
قصه را به او گفتم.

در جواب من گفت: این شخص مولای ما، حضرت صاحب الزمان
ارواحنا فداء می‌باشد.

کلیددار در ادامه گفت: من آن جناب را در مثل چنین شبی در وقتی
که حرم از مردم خالی شده است زیاد دیده‌ام که حضرتش تشریف
می‌آورد! من بر آنچه از فیض دیدار حضرتش از دستم رفته بود تأسف
خوردم و بر آنچه از من فوت شده بود غمگین شدم.

ابن ابی بغل کاتب می‌گوید: بعد از برنامه زیارت نزدیک طلوع صبح
به طرف کرخ (جایی که پنهان بودم) رفتم. همان روز به چاشت و ظهر
نرسیده بود که مأموران ابن ابی صالحان در جستجوی شدند و از
دوستان من از حال من سؤال می‌کردند آنان امانی از وزیر که رقعهای به
خط وزیر بود در آن برای من خیر و خوبی نوشته شده بود در دست
داشتند.

من با رفقای خود نزد وزیر حاضر شدم، او برخاست و مرا در
آغوش گرفت، به طوری که برای من رسم نبود از طرف او که چنین
تحویل گیرد.

آنگاه گفت: گرفتاری تو را به آنجا کشانید که شکایت مرا به سوی

حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه بنمایی.

به او گفتم: از من دعایی بود و سؤال از آن جناب کردم.

گفت: وای بر تو! دیشب یعنی شب جمعه مولای خود حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه را در خواب دیدم که مرا به نیکی امر فرمود، و به من درستی کرد به طوری که ترسیدم، از آن به بعد گفتم: لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ شهادت می دهم که ایشان حقند.

ابن ابی بغل کاتب می گوید: به او گفتم: من شب گذشته مولای خود را در بیداری دیدم و به من فرمود: فلان عمل را انجام بده و من انجام دادم. آنگاه آنچه را که در آن مشهد شریف دیده بودم، شرح دادم.

او از این عنایت تعجب نمود و نسبت به من اموری بزرگ و نیکو از جانب او واگذار شد و از طرف او به مقصدی که گمان آن را نداشتم، رسیدم و این به برکت مولای خود حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بود.^۱

۱. منتهی الآمال: ۱۱۴۱، دارالسلام عراقی: ۳۵۱، نجم الثاقب: ۲۶۸.



تشرّف شخص لباس شوی

حسین بن علی حمزه اقساسی می گوید: در کوفه کازری (یعنی لباسشویی) بود که به زهد مشهور بود و از بندگان خالص شمرده می شد و طالب اخبار و احادیث خوب بود.

اتفاقاً روزی در مجلسی با آن شیخ ملاقات کردیم و من با پدرم بودم وقتی که آن شیخ با پدرم صحبت می کرد در بین سخنانش، برای او نقل کرد:

شبی در مسجد جعفری - که از مساجد قدیم خارج کوفه بود - تنها خلوت کردم و عبادت می نمودم. ناگاه سه نفر وارد مسجد شدند. یکی از آنها در میان صحن مسجد نشست و دست چپ خود را بر زمین کشید، آبی ظاهر گردید و با آن آب، وضو گرفت و به آن دو نفر اشاره فرمود که با آن آب وضو بگیرند و آن دو نفر هم با آن آب وضو گرفتند. سپس آن شخص جلو ایستاده و نماز گذارد و آن دو نفر هم با او به نماز مشغول شدند و نماز خواندند. بعد از سلام نماز، آن معجزه، و ظاهر شدن آب به نظرم بزرگ آمد.

از یکی از آن دو نفر که به طرف دست راست من نشسته بودند پرسیدم: این مرد کیست؟

گفت: او پسر امام حسن عسکری علیه السلام حضرت صاحب الأمر ارواحنا فداء می باشد.

چون این را شنیدم به خدمت آن حضرت رسیده و دست او را بوسیده و عرض کردم: یا بن رسول الله! در مورد عمر بن حمزه شریف چه می فرمایید؟ آیا او بر حق است.

فرمود: نه، ولی هدایت می یابد و نمی میرد مگر آنکه مرا می بیند. راوی می گوید: این فرمایش را بزرگ و عجیب شمردم، تا آنکه بعد از زمانی طولانی عمر بن حمزه وفات نمود. از طرفی شنیدم که او حضرت ولی عصر صلوات الله علیه را ملاقات کرده است، تا آنکه در مجلسی اتفاقاً آن شیخ (کازری) را ملاقات کردم، مجدداً آن را از او پرسیدم و باز چنین فرمود.

ولی من انکار نمودم و گفتم: مگر نه آنکه می گویی که آن حضرت فرمود: (و عمر بن حمزه در آخر مرا خواهد دید) پس چرا او را ندید؟ گفت: تو چه می دانی؟ شاید دیده و تو متوجه نشدی.

بعد از آن با (ابو المناقب) پسر عمر بن حمزه ملاقات کردم و در باب حکایت پدرش گفتگو می کردیم، در بین گفتگو جریان وفات پدر را چنین بیان کرد و گفت:

شبی از شبها - که پدرم مریض بود و با همان مرض از دنیا رفت - در آخر شب نزد پدرم نشسته بودیم، وقتی مرضش شدت یافت، و قدرتش کم شد و صدایش ضعیف شد. درب های خانه بسته بود. ناگاه مردی را دیدم که نزد ما حاضر گردید که از هیبت او می ترسیدم و بر خود می لرزیدم، از داخل شدن او از درب های بسته تعجب نمودم و این حالت ترس، ما را غافل کرد از اینکه از کیفیت داخل شدن او از

درب های بسته سؤال کنیم!

او نزد پدرم قدری نشست و با او مشغول سخن گفتن گردید و پدرم گریه می کرد.

بعد از آن بر خاست و از نظر ما غایب شد، پدرم قدری با سنگینی حرکت نمود و به اطراف من نگاه کرد.
و گفت: مرا بنشانید.

و ما او را نشانیدیم، پدرم چشمهایش را باز نمود.

و گفت: کجا رفت آن کسی که نزد من بود؟

گفتم: از آن راه که آمده بود، از همان راه تشریف برد.

پدرم گفت: دنبال او بروید، شاید او را پیدا کنید.

در این هنگام در اطراف خانه گشتیم، دربها را بسته دیدیم و اصلاً

اثری از آن شخص نیافتیم بعد برگشتیم به پدرم خبر دادیم که او را

نیافتیم؛ آنگاه از او پرسیدیم او چه کسی بود؟

گفت: مولای ما، حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداء بود. بعد از آن،

مرضش شدت یافت و از دنیا رفت.^۱

۱. عبقری الحسان: ۱۱۹۰۲، دارالسلام: ۳۳۱، نجم الثاقب: ۲۷۱ با کمی تغییر.

انتظار ظهور و فرج مولای مهربان

در زیارت جامعه که از حضرت امام هادی علیه السلام نقل شده چنین می خوانیم:

مَنْ أَتَيْكُمْ نَجِي وَمَنْ لَمْ يَأْتِكُمْ هَلَكَ.

کسی که به سوی شما (ائمّه عجل الله فرجه) بیاید نجات پیدا می کند و هر که (شما را ترک) کند و به سوی شما نیاید، هلاک می گردد.

با توجه به این تشرّف زیبا چند مطلب برای ما روشن می گردد:

۱- رفتن این شخص به سوی آن مسجد و به دنبال حضرت، سبب سعادت و تشرّف دیدار او گردید.

۲- شخص دیگر به خاطر نظر شریف امام زمان عجل الله فرجه مورد لطف واقع شد و عاقبت به خیر گردید.

آری، همه خیرات در خانه امام زمان ارواحنا فداء است. اگر این شخص سؤال کرد و یک مسئله برای او حل شد و خود حضرتش را ملاقات کرد و زیارتش با معرفت شامل حال او گردید و روزی او شد، یا شخص، دیگر عاقبتش به خیر شد این یک مورد بیش نبود.

ولی آنگاه که امام زمان صلوات الله علیه ظهور کند، همه عالم به فیض سعادت می رسند و عالم، یک قطعه بهشت می گردد.

آن روز، روزی است که همه، سعادت شرفیابی او را پیدا می کنند. سزاوار است به دنبال وصال او و تشریف فرمائی ظهور او بوده، و همیشه یاد او را در دل خودمان و دل دیگران زنده کنیم و شب و روز

امام گم گشته خود را به یاد داشته و انتظارش را داشته باشیم. چنان که امام صادق علیه السلام در حدیثی می فرماید:

فتوقّعوا الفرج کلّ صباح ومساء.^۱

پس باید هر صبح و شام چشم انتظار فرج باشید.

همچنین در روایت دیگری امام صادق علیه السلام می فرماید:

... وانتظر الفرج صباحاً ومساء.^۲

صبح و شب در انتظار فرج باش.

۱. جلوه‌های نور از غدیر تا ظهور: ۱۱۴، به نقل از بحار الأنوار: ۱۴۵/۵۲.

۲. جلوه‌های نور از غدیر تا ظهور: ۱۴۴، به نقل از بحار الأنوار: ۱۳۳/۵۲.



تشرّف مرد همدانی

شیخ ابن بابویه از احمد ابن فارس ادیب نقل نموده که گوید:
 من وارد شهر همدان شدم، دیدم که همه مردم سنی هستند، ولی یک
 محله - که آنجا را بنی راشد می گفتند - همه شیعه امامی مذهب بودند.
 سبب شیعه بودن آن محل را سؤال کردم.

پیرمردی از آن محل - که آثار صلاح و دیانت از او ظاهر بود در پاسخ
 من گفت: سبب تشیع ما آن است که جدّ بزرگ ما - که همه به او منسوب
 هستیم - به حج رفته بود. او بعد از مراجعت داستانی را این گونه
 تعریف کرد، او گفت: من به هنگام مراجعت پیاده می آمدم، چند منزل
 که آمدم روزی بین راه در بیابانی در اول قافله خوابیدم؛ و با خود گفتم:
 تا آخر قافله برسد من بیدار می شوم.

به خواب رفتم ولی بیدار نشدم تا آنکه گرمی آفتاب مرا بیدار نمود و
 قافله رفته بود و جاده پیدا نبود، با توکل به خداوند روانه شدم، مقدار
 کمی راه رفتم، به صحرائی سبز و خرم پر از گل و لاله - که هرگز چنین
 مکانی ندیده بودم - رسیدم، چون داخل آن بوستان شدم، قصری عالی،
 دیدم، به طرف آن قصر روانه شدم، چون به درب قصر رسیدم. دو خادم
 سفید را دیدم که نشسته اند، سلام کردم، جواب نیکوئی دادند و گفتند:
 بنشین که خدا خیر عظیمی نسبت به تو خواسته است که تو را به اینجا
 آورده است.

سپس یکی از آن خادمها داخل قصر شد و بعد از زمان کوتاهی آمد و به من گفت: برخیز و داخل شو.

چون داخل شدم، قصری را مشاهده کردم که هرگز به آن خوبی ندیده بودم، خادم به طرف جلو رفت و پرده‌ای بر درب خانه بود. پرده را کنار زد و گفت: داخل شو!

من داخل شدم، جوانی را دیدم که در میان خانه نشسته است و شمشیر درازی محاذی سر او، از سقف آویزان است که نزدیک است سر شمشیر مماس با سر او شود - یعنی به سر او برسد - آن جوان مانند مهتابی بود که در شب تاریک درخشان باشد، پس سلام کردم و با نهایت ملاحظت و خوش زبانی جواب داد و فرمود:

می‌دانی من کیستم؟

گفتم: نه والله!

فرمود: منم قائم آل محمد، منم آنکه در آخر الزمان با این شمشیر خروج خواهم کرد - و اشاره به آن شمشیر نمود - و زمین را پر از عدالت و راستی خواهم کرد، بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد.

من به رو در افتادم و روی خود را بر زمین می‌مالیدم.

فرمود: چنین مکن و سر را بردار، تو فلان مردی از شهری از شهرهای جبل، که آن را همدان می‌گویند.

گفتم: بلی. ای آقای من! و ای مولای من!

فرمود: می‌خواهی نزد اهل خود برگردی؟

گفتم: بلی، ای سید من: می‌خواهم نزد اهل خود برگردم و این

سعادت که روزی من شده به آنان بشارت دهم.

پس اشاره فرمود به خادم، و خادم دست مرا گرفت و کیسه زری به من داد و مرا از بوستان بیرون آورد و بامن روانه شد، مقداری کمی که راه آمدیم. ساختمان ها و درخت ها و مناره مسجدی پیدا شد؛ گفتم: این شهر را می شناسی؟

گفتم: نزدیک شهر ما، شهری است که آن را «اسد آباد» می گویند. این شهر همانند آن است.

گفتم: همان است، برو به سلامت.

این را گفتم و ناپیدا شد، من داخل اسد آباد شدم و در کیسه چهل یا پنجاه اشرفی بود و بعد وارد همدان شدم و اهل و خویشان را جمع کردم و ایشان را به آن سعادتها که حق تعالی بر من مرحمت کرده بود بشارت دادم تا زمانی که آن اشرفی ها باقی بود. ما همیشه در خیر و نعمت بودیم.^۱

۱. منتهی الآمال: ۱۱۲۶، اندکی تغییر.



تشرّف مرحوم شیخ محمد کوفی

آقای شیخ محمد کوفی می گوید: در سنه ۱۳۱۵ هجری با والد ماجد الحاج شیخ محمد طاهر به حج مشرف شدیم و عادت من این بود که در روز پانزدهم ذی حجه الحرام با قافله‌ای که - آن را طیاره می نامیدند - رجوع می کردم، به خاطر آنکه آنها با سرعت حرکت می کردند و تا «حائل» (نام مکانی است) با آنها بودیم و از حائل مفارقت می نمودیم و با صلیب می آمدیم و آنها ما را به نجف اشرف می رساندند.

آن سال تا سماوه - که از شهرهای عراق است - با ما بودند و من در خدمت پدر خودم بودم و شتری داشتم و برای والد قاطری را از جنازها - که به نجف اشرف جنازه حمل می نمودند - کرایه کرده بودم تا ما را به نجف اشرف برسانند.

پس من، پدرم و یک نفر جناز - که یک جنازه بر قاطری حمل کرده بود تا به نجف اشرف ببرد - روانه شدیم و در راه، نهرهای کوچک بسیار بود و شتر من چون ضعیف بود در راه رفتن کند بود در وقت عبور از نهر، شتر من خوابید، و دیگر حرکت نکرد.

شیخ محمد کوفی گوید: من در امر آن حیوان متحیر ماندم، سینه‌ام تنگ شد. پس توجه به قبله نمودم و استغاثه به حضرت حجّت عجل الله تعالی فرجه الشریف کردم و گفتم:

یا فارس الحجاز یا ابا صالح ادرکنی أفلاتعیننا حتی إنا نعلم
إماماً یرینا ویغیثنا.

ای فارس حجاز! ای ابا صالح! مرا دریاب! آیا به فریاد ما نمی‌رسی تا
بدانیم که امامی داریم که ما را می‌بیند و به فریاد ما می‌رسد؟

ناگاه دو نفر را در کنار خود دیدیم که ایستاده‌اند، یکی جوان و
دیگری مرد کاملی بود.

بر آنها سلام کردم، جواب دادند و گمان کردم که یکی از سکنه نجف
اشرف است که اسمش محمد بن حسین و شغلش بزازی بود.
فرمود: نه، من محمد بن الحسن هستم. (یعنی فرزند امام حسن
عسکری علیه السلام).

گفتم: این مرد کامل کیست؟

فرمود: این خضر است.

پس به روی من تبسم نموده و بنای ملاطفت را گذارد و از حال من
سؤال می‌کرد، چون که من پریشان و غمناک بودم. گفتم: این شتر من
خوابیده است و ما در این صحرا مانده‌ایم، نمی‌دانم مرا به منزل
می‌رساند یا نه!

در این هنگام پیش آمد و پایش را بر زانوهای شتر گذارد و گوشش
را نزد گوش آن برد.

در این هنگام ناقه حرکت کرد و نزدیک بود که بپرد. پس دست خود
را بر سر آن گذاشت، ناقه آرام گرفت و بعد روی خود را به من نمود و
سه مرتبه فرمود: ترس! تو را می‌رساند.

بعد از آن فرمود: دیگر چه می خواهی؟

گفتم: کجا می خواهید بروید؟

فرمود: می خواهیم به خضر برویم و آن مقام معروفی است که در طرف شرقی سماوه است.

گفتم: بعد از این شما را کجا ببینم؟

فرمود: هر جا می خواهی می آیم!

گفتم: اهل و خانواده من در کوفه در جسر هستند!

فرمود: من به مسجد سهله می آیم.

در این هنگام، لحظه ای از آنان غافل شدم، ناگهان به سوی آن دو نفر متوجّه شدم، دیدم از چشم من غائب شدند.

در نقل جناب تائب تبریزی که این معجزه را به شعر در آورده و نام آن را اعجاز نامه گذارده، چنین می گوید:

هنگامی که آن دو نفر را دیدم به خاطر این که برهنه بودم، چون قبلاً برای بیرون آوردن آن شتر به میان آب رفته بودم و برای این که عورت‌م را بپوشانم به سوی لباس های خودم آمدم، تا لباس هایم را بپوشم.

آن شخص جوان به من فرمود: مرو.

در این وقت نگاه کردم متوجّه شدم که اصلاً و ابداً بدن خود را نمی بینم و بعد از غایب شدن آن دو نفر به پدرم و آن مرد جناز که همراه ما بود، گفتم: این دو نفر که من با آن ها تکلم می نمودم به کجا رفتند؟ پدرم و آن جناز گفتند: ما کسی را ندیدم، مگر دیوانه شده ای که این حرف را می زنی.

در این جا دانستم که آنان، آن دو نفر را ندیده‌اند، در این هنگام بار خود را بر شتر بار کردیم و به راه افتادیم و ناقه جلوتر از قاطرها راه می‌رفت، ولی قبل از این عنایت، ناقه همیشه از عقب راه می‌رفت، جناز تعجب کرده و سؤال کرد که قضیة این شتر چیست؟

گفتم: این از برکات امام عصر ارواحنا فداء است.

خلاصه، آمدیم تا آن که نزدیک به غروب آفتاب به چادرهای سیاه جماعتی از بادیه نشین ها رسیدیم و به چادر رئیس آنها وارد شدیم.

شیخ گفت: شما از کجا و از چه راه آمده‌اید؟

گفتیم: ما از سماوه از نهر عامور می‌آییم!

گفت: سبحان الله! راه متعارف سماوه به نجف، این راه نیست چگونه با این شتر و قاطرها و بارها از نهر عبور نمودید با آنکه عمق آن نهر به حدی است که اگر کشتی در آن غرق شود دَکَلِ آن هم دیده نمی‌شود.

بعد به منزل خود رفتم.

در نقل تائب در اعجاز نامه چنین است که آن شتر ما را آورد. تا مقابل قبر میثم تمار و در آنجا به زمین خوابید، به نزد شتر رفتم و به گوش او گفتم: بنا بود که تو ما را به منزلمان برسانی چون این حرف را شنید، فوری حرکت نموده و به راه افتاد و ما را به خانه‌ای که در کوفه داشتیم، رسانید.

و بعد از آن قضیة، شتر هر روز از منزل بیرون می‌آمد و رو به صحرا می‌نموده و به چرا و علف خوردن مشغول بود، بدون آنکه کسی از آن

مواظبت کند و در آخر روز به جایگاهی که در منزل ما بود، بر می‌گشت و مدتها بر این روش بود.

چون مدتی گذشت، روزی بعد از نماز نشسته و مشغول تسبیح بودم، ناگاه شنیدم کسی مرا صدا می‌زند که دو مرتبه به زبان فارسی گفت: شیخ محمد! اگر می‌خواهی حضرت حجّت صلوات الله علیه را ببینی برو مسجد سهله.

من برخاستم و به سرعت به سوی مسجد سهله روانه شدم، چون نزدیک درب مسجد رسیدم، دیدم درب مسجد بسته است. در کار خود متحیر گشتم! و پیش خود گفتم: این چه ندایی بود که مرا ندا کرد!

ناگهان دیدم مردی از طرف مسجدی - که معروف به مسجد زید است - رو به مسجد سهله می‌آید، همدیگر را ملاقات کردیم و با هم قدری آمدیم تا به درب اولی که در فضای قبل از مسجد است، رسیدیم در این هنگام نزد درب ایستاد و تکیه بر دیوار طرف چپ نمود و من در مقابل او نزد درب ایستادم و تکیه به دیوار دست راست نمودم و نظر به او می‌کردم و او سرش را پایین انداخته بود و دست هایش را از عبایش بیرون آورده بود، دیدم خنجری به کمر بسته است، ترس مرا گرفت و در خیال افتادم. او دستش را بر درب گذاشت و گفت: «خضیر خضیر!»؛ باز کن.

شخصی جواب داد: لبیک.

و درب حرکت کرد، قبل از آن که کسی باز کند، از داخل باز شد. پس داخل فضای اول شد و من هم از پشت سر او داخل فضا شدم و با

رفیقش ایستاد و من به آنها نگاه می‌کردم و داخل مسجد می‌شدم و متحیر بودم، آیا آن آقا، حضرت ولی عصر ارواحنا فداء است یا نه؟! چند مرتبه نگاه کردم، دیدم با رفیقش ایستاده است، داخل مسجد شدم و تا مقداری از روز گذشت در مسجد بودم و بعداً برخاستم که به منزل بروم؛ شیخ حسن، خادم مسجد را ملاقات کردم، او از من سؤال کرد که آیا تو دیشب در مسجد بودی؟! گفتم: نه.

گفت: چه وقت داخل مسجد شدی؟

گفتم: صبح.

گفت: چه کسی در را باز کرد؟

گفتم: گوسفندارها که در مسجد بودند. خندید و رفت!^۱

۱. عبقری الحسان: ۱۲۶/۱ المسک الاذفر.



تشرّف مرحوم سیّد محمّد هندی

مرحوم سیّد محمّد هندی می گوید: در روایتی دیدم که دلالت داشت بر اینکه اگر می خواهی شب قدر را بشناسی پس در هر شب ماه مبارک صد مرتبه سوره مبارکه «حم دخان» را بخوان.

من تصمیم گرفتم و تا شب بیست و سوّم از حفظ می خواندم، در شب بیست و سوّم پس از افطار به حرم امیر المؤمنین علیه السلام رفتم، ولی مکانی نیافتم که در آن مستقر شوم، چون در قسمت پیش رو و پشت به قبله زیر (چهل چراغ) به جهت کثرت مردم، در آن شب جایی نبود.

خلاصه، مربع نشستم و رو به قبر منور کردم، مشغول خواندن «حم دخان» شدم در این حال بودم که مرد عربی در پهلوئی من مربع نشسته و با قامت معتدل، و رنگش گندمگون و چشمها و بینی و رخسار نیکویی داشت و نهایت، عظمت و بزرگی را داشت، مانند بزرگان عرب الا آنکه جوان بود، به خاطر ندارم که محاسن خفیفی داشت یا نه، و به گمانم آنکه داشت. پس در پیش خود گفتم: چه شده که این شخص به اینجا آمده و چنین نشسته، و مانند عجمها نشسته چه حاجتی دارد؟

و گفتم: منزل او در کجاست؟

آیا او از شیوخ خزاعل است که کلید دارد، یا غیر او؟ آیا او را مهمان کرده اند و مطلع نشدم؟

آنگاه در پیش خود گفتم: شاید او حضرت مهدی ارواحنا فداء باشد.

من به صورتش نگاه می‌کردم و او از طرف راست و چپ به زوآر توجه می‌نمود و این توجه با سرعت صورت می‌گرفت. پس در پیش خود گفتم: از او سؤال می‌کنم که منزل او کجاست؟ و خود ایشان چه کسی هستند؟

چون این اراده را کردم، قلبم منقبض شد به شدتی که مرا رنجانید و گمان کردم که رویم از درد زرد شد و دلم درد گرفت. تا آنکه در پیش خود گفتم: خداوندا! من از او سؤال نمی‌کنم، دلم را به حال خود بگذار و از این درد نجاتم بده، من از قصدی که داشتم دوری می‌کنم.

ناگهان قلبم ساکن شد. باز برگشتم و تفکر می‌کردم در امر او و عزم کردم دوباره که از او سؤال کنم و بفهمم و گفتم: چه ضرری دارد. چون این قصد را کردم دوباره دلم به درد آمد و به همان درد که بودم، تا از آن قصد منصرف شدم و عهد کردم دیگر از او چیزی نپرسم، پس دلم ساکن شد و مشغول قرائت بودم.

به زبان و بر رخسار و جمال با عظمت او نظر می‌کردم، در امر او تفکر می‌نمودم، تا آنکه شوق مرا وا داشت که دفعه‌ای دیگر از حالش جو یا شوم.

پس دلم به شدت به درد آمد و باز قصد کردم، سؤال نکنم، و برای خود راهی برای شناختن معین نمودم بدون آنکه از او سؤال بپرسم، با خود گفتم: خوب است که از او مفارقت نکنم و هر جا می‌رود با او باشم تا منزلش را پیدا کنم که آیا از متعارف مردم است و اگر از نظرم غایب

شود، معلوم است که امام علیه السلام است.

آن بزرگوار نشستن به آن هیبت را طول داد و میان من با او فاصله نبود. بلکه جامه من به جامه او می خورد. در این وقت می خواستم وقت را بدانم ولی ساعت نداشتم و صدای زنگ ساعت حرم را هم نمی شنیدم. چون جمعیت زیاد بود، شخصی در پیش روی من بود و ساعت داشت، خواستم از او سؤال کنم، یک قدم برداشتم به جهت کثرت جمعیت و من دور شدم و به سرعت به جای خود برگشتم، و گویا پا را از جای خود بر نداشته بودم.

پس ناگاه آن شخص را ندیدم و نیافتم و از حرکت خودم پشیمان شدم و خودم را ملامت کردم.^۱

۱. عبقری الحسان: ۲، ۸۸ ص ۲۷ ایاقوت الاحمر.



تشرّف شیخ محمد طاهر نجفی

عالم بزرگوار حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمته از «کتاب نجم الثاقب»
مرحوم محدّث نوری نقل می فرماید که:

صالح متقی شیخ محمد طاهر نجفی سالها خادم مسجد کوفه بود و با
خانواده اش در همانجا منزل داشت و اکثر اهل علم نجف - که به آنجا
مشرف می شدند - او را می شناختند و از او غیر از حسن و صلاح چیزی
نقل نکرده اند و اینجانب هم او را به تقوا می شناختم.

خلاصه، آن خادم چنین نقل می کند که: ۷ یا ۸ سال قبل به علت
نیامدن زوّار و جنگ میان دو طایفه در نجف اشرف - که باعث قطع تردد
اهل علم به آنجا شد - زندگانی بر من تلخ شد، چون راه در آمد من
منحصر به این دو دسته زوّار و اهل علم بود و اگر آنها نمی آمدند
زندگانیم نمی چرخید و به این حال با کثرت عیال خودم و بعضی از ایتام
که سر پرستی آنها با من بود، شب جمعه هیچ غذایی نداشتم و بچه ها از
گرسنگی ناله می کردند، آن شب بسیار دل تنگ شدم.

من غالباً به بعضی از ذکرها و ختمها مشغول بودم. در آن شب که
بدی حال به نهایت خود رسیده بود روبه قبله میان محل سفینه
(معروف به جای تنور است) اودکّة القضا نشسته بودم، شکوه حال به
سوی خدای منان می کردم و اظهار می کردم که خدایا! من به همین
حالت فقر و پریشانی راضی هستم و باز عرض کردم. چیزی بهتر از آن

نیست که چهره مبارک سید و مولای عزیزم را نشان دهی و دیگر هیچ نمی‌خواهم.

ناگهان خودم را سر پا دیدم که در یک دستم سجّاده سفید بود و در دست دیگرم دست جوانی جلیل‌القدری که آثار هیبت و جلال از او ظاهر است، قرار داشت.

ایشان لباس نفیسی مایل به سیاه در بر داشت. من خیال کردم که یکی از سلاطین است اما عمامه به سر مبارک داشت، نزدیک او شخصی بود که لباس سفیدی به تن کرده بود.

با این حالت به سمت دکه که نزدیک محراب است به راه افتادیم. وقتی به آنجا رسیدم آن شخص جلیل که دست من در دست او بود فرمود: یا طاهر! سجّاده را فرش کن.

آن را پهن کردم، دیدم سفید است و می‌درخشد و علتش را ندانستم برای چیست و با خط درخشان چیزی بر آن نوشته شده است. اما جنس آن را تشخیص ندادم.

من با ملاحظه انحرافی که در قبله مسجد بود، سجّاده را رو به قبله فرش کردم؟

فرمود: آن را چگونه پهن کردی؟

از هیبت آن جناب از خود بی‌خود شدم و از شدت هواس‌پرتی گفتم: فرشتها بالطول والأرض.

فرمود: این عبارت را از کجا یاد گرفته‌ای؟

گفتم: این کلام از زیارتی است که با آن حضرت بقیّة الله الأعظم عجل

الله تعالی فرجه را زیارت می‌کنم.

بر روی من تبسم نمود فرمود اندکی فهم داری بعد هم بر روی آن سجاده ایستاد و برای نماز تکبیر گفت و پیوسته نور عظمت او زیاد می‌شد، طوری که نظر بر روی مبارک ایشان ممکن نبود و نور افشانی می‌کرد.

آن شخص دیگر بلافاصله چهار و جب پشت سر ایشان ایستاد، هر دو نماز خواندند و من روبه روی آنها ایستاده بودم.

ناگهان در دلم راجع به او چیزی افتاد و فهمیدم که او از آن اشخاصی که من خیال کرده بودم، نیست. وقتی از نماز فارغ شدند، حضرتش را دیگر آنجا ندیدم. اما مشاهده کردم آن بزرگوار روی یک کرسی حدود دو متری - که سقف هم داشت - نشسته اند و آن قدر نورانی بودند که چشمم را خیره می‌کرد.

از همان جا فرمودند: ای طاهر! احتمال می‌دهی من کدام سلطان از این سلاطین باشم؟

عرض کردم: مولای من! شما سلطان سلاطین هستید، سید عالمین هستید و از این سلاطین معمولی نیستید.

فرمودند: ای طاهر! به مقصود خود رسیدی، دیگر چه می‌خواهی؟
آیا ما شما را هر روز رعایت نمی‌کنیم؟

آیا اعمال شما بر ما عرضه نمی‌شود؟

در همین لحظه شخصی که او را می‌شناختم، از طرف صحن حضرت مسلم رضی الله عنه داخل مسجد شد، من او را به شخص و اسم

می شناختم، او کردار زشت داشت. پس آثار غضب بر آن حضرت ظاهر شد و روی مبارک خود را از او گرداند و عرق از پیشانیش ظاهر شد؛ و فرمود: ای فلان! به کجا فرار می کنی؟

آیا زمین از آن ما نیست؟

آیا آسمان از آن ما نیست؟ که فرمان ما را می برند! تو را چاره ای نیست از آن که در زیر دست ما باشی.

آنگاه به من توجه نمود و تبسم کرد و فرمود: ای طاهر! به مراد خود رسیدی دیگر چه می خواهی؟

پس به خاطر هیبت آن بزرگوار و حیرتی که از جلالت و عظمت او برایم رخ داد، نتوانستم سخن بگویم و این کلام را دفعه دوم فرمود. و شدت حال من به وصف نمی آمد، تا این که سؤال از آن حضرت بنمایم، پس به قدر چشم به هم زدنی نگذشت که خود را تنها در میان مسجد دیدم و کسی با من نبود. به طرف مشرق نگاه کردم فجر را طالع دیدم.

شیخ طاهر گوید: با آن که چند سال است که نابینا شدم و باب بسیاری از راه معاش بر من بسته شده که یکی از آن ها خدمت علما و طلاب بود که به این جا مشرف می شوند، حسب الوعدۀ آن حضرت از آن تاریخ تا حال - الحمد لله - در امر معاشم گشایش شده و هرگز به سختی و ضیق نیفتاده ام.^۱

۱. عبقری الحسان: ۱۱۳/۲، نجم الثاقب: ۳۲۶ حکایت ۵۵.



تشرّف شیخ حیدر علی مدرّس اصفهانی

آقای حاج شیخ علی مدرّس اصفهانی می فرماید: که در یک موقعی بنده حقیر به حضور باهر النور امام زمان ارواحنا فداد مشرّف شدم و مولا را شناختم.

این تشرّف در سالی بود؛ که هوا در اصفهان بسیار سرد شد و قریب پنجاه روز آفتاب دیده نشد و مرتّب برف می آمد و سردی هوا چنان شدّت داشت که نهر های جاری یخ بسته بود و بنده در مدرسه باقریه (درب کوشک) حجره داشتم.

حجره حقیر روی نهر واقع شده بود. مقابل حجره، مثل کوه، برف و یخ جمع شده بود و از زیادی برف و شدّت سرما راه رفت و آمد به شهر قطع شده بود، طلاب روستائی فوق العاده در مضیقه و سختی بودند، تا این که روزی پدر بنده با کمال سختی به شهر آمده بود که بنده را به (سده) نزد خودشان ببرد. که وسایل آسایش بهتر فراهم باشد.

اتفاقاً سردی هوا و بارش برف بیشتر شد و مانع از رفتن گردید و زغال و خاکه ذغال - که وسیله گرم کننده ما بود - جهت اشخاصی که قبلاً تهیه نکرده بودند مشکل شده، بلکه غیر مقدور بود.

از قضا نیمه شبی نفت چراغ تمام شد و کرسی هم سرد و مدرسه هم از طلاب خالی شده بود. حتی خادم هم اول شب درب مدرسه را بسته و به خانه اش رفته بود.

فقط یک طلبه در سمت دیگر مدرسه در حجره اش خوابیده بود. پدر بنده در این موقع - که وضع را چنین دید - بنای ناراحتی و شدت را گذارد که چه اندازه ما و خودت را به زحمت و مشقت انداختی، فعلاً که امکانات درس و مباحثه غیر مرتّب است. چرا در مدرسه ماندی و به منزل نیامدی تا ما و خودت را به این سختی دچار نکنی؟

بنده غیر از سکوت و درد دل با خدا و راز گفتن با او، هیچ چاره‌ای نداشتم، و از شدت سرما خواب از چشم ما رفته بود و تقریباً شب هم از نیمه گذشته بود.

ناگاه صدای درب مدرسه بلند شد، در این هنگام کسی محکم درب را می‌کوبید، ما اعتنایی نکردیم، باز به شدت در را زد، ما خودداری کردیم و جواب ندادیم به خیال آنکه اگر از لحاف و پوستین بیرون بیاییم دیگر گرم نمی‌شویم.

ناگاه مرتبه‌ای دیگر چنان درب را کوبید که تمام مدرسه به جنبش در آمد، این بار مجبور شدم که جواب دهم، بنده برخاستم، و درب حجره را باز کردم، دیدم به قدری برف آمده که از لب ایوان یک و جب بالا تر است، پا را در برف می‌گذاشتم پای من تا زانو یا بیشتر فرو می‌رفت و با زحمت خود را به دهلیز مدرسه رسانیدم.

گفتم: کیستی؟ این وقت شب کسی در مدرسه نیست.

ناگهان از پشت در مرا به اسم صدا زدند و فرمودند: شما را می‌خواهم.

بدنم به لرزه در آمد، پیش خود گفتم: این وقت شب، میهمان آشنا، و

شناختن او مرا از پشت در!

کاملاً اسباب خجالت فراهم شد، در فکر عذری بودم که بتراشم شاید رفع خجالت و مزاحمت بشود.

گفتم: خادم در را بسته و به خانه رفته و من نمی توانم بگشایم. گفتند: بیا از سوراخ بالای در، این چاقو را بگیر و از فلان محل باز کن.

فوق العاده تعجب کردم! چون این رمز را غیر از دو سه نفر از اهل مدرسه، کسی نمی دانست خلاصه چاقو را گرفته و درب را گشودم، درب مدرسه روشن بود (نه از نور برق، بلکه به طور غیر عادی) اگر چه اول شب چراغ جلوی مدرسه روشن بود، ولی آن وقت خاموش شده بود، لیکن حقیر متوجه و متذکر نبودم.

خلاصه، شخصی را دیدم که در زی و لباس راننده ها، کلاه تیماجی گوشه دار بر سر داشت و عینک مانندی جلوی چشم، و شال پشمی بر گردن و سینه ای بسته و جلیقه ای - که قهوه ای رنگ بود - پوشیده بود و دستکش، چرمی در دست، و پاها را پیچیده و محکم بسته بود. سلام کردم و ایشان رد سلام با حسن و نیکی فرمودند، ولی بنده دقت در آن داشتم که از صورت و صدا شخص را بشناسم که کدام یک از آشنایان ماست که از تمام خصوصیات حال ما و مدرسه با اطلاع می باشد.

ناگهان دستشان را پیش آورد، دیدم از بند انگشت تا آخر دست پولهای رواج تازه، سکه دو قرانی چیده شده، در دست بنده گذاشت و چاقوی خود را گرفتند و فرمودند: فردا صبح خاکه (خاکه ذغال) برای

شما می آورند و اعتقاد شما باید بیش از اینها باشد و به پدرتان بگو: این قدر بی تابی نکن، ما بی صاحب نیستیم.

در این جا بنده مسرور شدم، تعارف را گرم گرفتم که بفرمایید و پدرم هم تقصیری ندارد زیرا وسائل ما مختل بود، حتی نفت چراغ تمام شده بود.

فرمودند: آن شمع کجی که در رفّه (بالای) صندوقخانه است، روشن کنید.

عرض کردم: آقا این چه پولی است؟

فرمودند: مال شما است، خرج کنید.

و تعجیل در رفتن داشتند و تا بنده با ایشان حرف می زدم، احساس سرما نمی کردم. خواستم در را ببندم متذکر امری شدم، در را گشودم که از نام شریفش بپرسم، دیدم آن روشنایی که حتی جزئیات هم دیده می شد مبدّل به تاریکی شده.

آگاه شدم، جستجو از آثار قدم های شریفش نمودم.

با خود گفتم: یک نفر این همه وقت پشت درب روی این برفها ایستاده باشد، باید آثار قدمش در برف ظاهر باشد، بلکه در برفها آثار قدم و رفت و آمدی نبود.

چون نرفتن بنده به حجره طول کشید. پدرم نگران شد، از درب حجره مرا صدا می زد بیا هر که می خواهد باشد.

خلاصه، بنده از دیدنش مأیوس شدم، بار دیگر درب را بسته به حجره آمدم، دیدم نگرانی پدرم از پیش بیشتر گشته که با چه کسی

حرف می‌زدی در این هوای سرد که زبان بالب و دندان یخ می‌بندد.
اتفاقاً همین طور هم بود.

خلاصه، به بالای صندوقخانه دست بردم همان طوری که فرموده
بود، شمع کجی دیدم که آن شمع را دو سال قبل آن جا نهاده بودم و به
کلی فراموش کرده بودم.

آن شمع را آوردم و روشن کردم و پولها را روی کرسی ریختم و
قصه را به پدرم گفتم.

آن وقت حالی به من دست داد که شرحش گفتمی نیست، آنچنان که
از آن حال، حرارت شمع و سردی هوا را احساس نمی‌کردیم.

به همین حال بودیم، که صبح شد، پدرم جهت تحقیق پشت در
مدرسه رفت، جای پای من بود. اثری از جای پای آن حضرت نبود.
هنوز مشغول تعقیب نماز صبح بودیم که یکی از دوستان مقداری ذغال
و خاکه جهت طلاب مدرسه فرستاد که تا پایان آن زمستان کافی بود.^۱

۱. عبقری الحسان: ۱۰۴/۲ یا قوت ۳۰.



تشرّف شیخ هاشم و کاظم نامی در سامرا

شیخ هاشم فرزند عبدالباقی، یکی از شیعیان ساکن سامرا بود، او از خاندان شیعه از قبیله ربیعه و مضر بود. اگر چه این قبیله ساکن سامرا بودند ولی اصالتاً از سامرا نبودند.

شیخ هاشم فرد مؤمن و متدین بود او می گوید: در سن طفولیت که مکتب می رفتم به یکی از هم درسهایم به نام کاظم که شیعه ایرانی بود، گفتم: بیا به سرداب مقدّس برویم تا رقعہ های استغاثه را از چاه - که مردم آن رقعہ ها را می انداختند - بیرون آوریم، او قبول کرد و در وقت خلوتی رفتیم، چون از پله ها پایین رفتیم در پله پهن وسط پله های سرداب مطهر، سید بزرگواری را دیدیم که لباسهای سبز یک رنگ بر تن داشت و عمامه و عبا و قبا حتی کفش سبز در پای مبارکش بود مگر پیراهن اطهرش که سفید بود.

او قامتی متعادل و صورتی گندمگون داشت، در طرف راست چهره منورش در بین چشم و دهان، خال سیاهی داشت که علامت رهبری اصحاب یمین و حجر الاسود کعبه مقصود متقین است.

به مجرد دیدار آن بزرگوار مهابت و جلالت آن ولی پروردگار، ترس عجیبی در دل ما افکند، بر رفیقم فریاد زدم که پرهیز و بگریز که این آقا همان صاحب الزمان است در این هنگام با هم برگشتیم ولی آن بزرگوار مولای ما حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه با زبان گویا و مطهرش

اظهار ملاحظت کرد و فرمود: فرزندان من! شما بیایید دیگران نیایند.
 من و رفیقم گریزان دویدیم و در کفشداری پیرمردی که از سنی‌ها
 بود. خوابیده بود او را به نام صدا زدیم و گفتیم: برخیز! صاحب الزمان
 در سرداب حضور دارند.

آن مرد برخاست و ما پشت سر او روانه شدیم، وارد سرداب شدیم
 و همه نقاط آن مکان مقدس را تجسس کردیم ابداً اثر و علامتی از آن
 بزرگوار نیافتیم.^۱

۱. عبقری الحسان: ۱۰۳/۱ المسک الاذفر ص ۸.



تشرّف ابی سوده ؑ

پسر ابی سوده گوید: که پدرم از بزرگان زیدیه بود و آخر کار به تشیع مشهور شد، روزی از پدرم منشأ ترک مذهب زیدیه را سؤال کردم. گفت: ای پسر! یک زمان به زیارت قبر امام حسین علیه السلام رفته بودم، شبی بعد از نماز عشاء در منزلی قصد خواب کردم، سر به بستر نهاده و سوره فاتحه می خواندم؛

ناگاه جوانی را دیدم که در سکوت نمودن و در خواندن با من موافقت می کند و آن شب با ما در همان مکان بود، صبح زود که مردم از زیارت فارغ شده بودند و متوجّه منازل خود شدند، با جمعی از آشنایان از خانه بیرون رفتم.

چون به نهر علقمه نزدیک شدم، آن جوان را دیدم که بر کنار آب ایستاده، وقتی نظرش به من افتاد، فرمود: اگر قصد کوفه داری بیا با یکدیگر رفاقت نماییم (یعنی برای رفتن به کوفه با یکدیگر همراه شویم).

من متوجّه سخن او نشدم و طرف راه شط فرات حرکت کردم، و آن جوان به جانب صحرا روانه گردید.

چون اندک راهی طی نمودم بر مفارقت از آن جوان پشیمان و متأسّف شدم به همین جهت از آن راه برگشته، و راه صحرا را پیش

گرفتم. ناگهان آن جوان را دیدم می‌رود و مرا اشاره می‌کند که بیا، من با او رفتم تا به پای قلعهٔ سفاه رسیدیم.

آن جوان گفت: اگر می‌خواهی بخوابی، بخواب.

گفتم: بلی. خواب بر من غلبه کرده است نزدیک به آن قلعه در خرابه‌ای خوابیدم، چون بیدار شدم خود را در نواحی غری - که نزدیک نجف اشرف است - مشاهده نمودم، او فرمود:

یا اباسوده! می‌دانم که اوقات تو به تنگ دستی می‌گذرد و عیالمند هستی، به کوفه برو و در آن جا به در خانهٔ ابی طاهر رازی می‌روی، و او را طلب نما، ابی طاهر بیرون خواهد آمد و دستهایش به خون گوسفندی که ذبح کرده آلوده خواهد بود، به او بگو: آن جوانی که صفتش این چنین و چنان است و آنچه از خصوصیت حال و کیفیت گفتار من می‌دانی، بیان کن و بگو: او گفت: آن کیسه‌ای را که در زیر پایهٔ ستون در خانه‌ات دفن کرده‌ای، به من بده و آن کیسه را از او گرفته، صرف احتیاجات خود کن.

من به امر آن جوان به کوفه رفتم، خانه ابی طاهر را پیدا کردم و در را زدم، دیدم ابی طاهر بیرون آمد، دستش به خون گوسفندی آلوده است. گفتم: جوانی که علامتش چنین و چنان است به تو فرموده که کیسه‌ای که در زیر پای ستون خانه‌ات است به من دهی.

ابی طاهر گفت: سمعاً و طاعتاً.

آنگاه آن کیسه را آورده به من تسلیم نمود.

خداوند عالم به برکت آن پول مرا از خلق مستغنی و بی‌نیاز

ساخت. چون بر کیفیت آن جوان اطلاع یافتم، روز به روز محبّت او در دل من زیاد گردید و نمی دانستم که او چه کسی بود. سرانجام شخصی به من گفت: آن جوان که تو می گویی، محمّد بن الحسن ارواحنا فداء بوده.

بعد از آن، از مذهب زیدیه دست برداشته و مذهب اهل بیت علیهم السلام را اختیار کردم.^۱



تشرّف ابن طاهیه خواهرزاده ابوبکر نخالی

ابن طاهیه، خواهرزاده ابوبکر نخالی عطار است که جمعی از ارباب تصانیف از ابوبکر نخالی نقل کرده اند: که گفت چند سال قبل این خواهرزاده (یعنی ابن طاهیه) نزد من آمد. از او پرسیدم: کجا بودی؟ و کجا می روی؟

گفت: هفده سال است که سیاحت می کنم.

گفتم: از عجایب روزگار چه دیده ای.

گفت: مدتی در اسکندریه بودم و در آنجا کاروان سرایی بود که افراد غریبه ها در آنجا منزل می کردند و در آن کاروان سرا مسجدی بود که مردی در آن مسجد امامت می نمود و نماز جماعت می خواند. در نزدیکی آن مسجد بالا خانه ای بود که در آن جوانی منزل داشت و هرگاه که نماز جماعت بر پا می شد، آن جوان پایین می آمد و با آن جماعت نماز می خواند و بعد از تمام شدن نماز بدون توقف بالا می رفت و با کسی تکلم نمی کرد.

من از حالت و نظافت آن جوان خوشم آمد. پس به نزد او رفتم و از او خواستم که با او باشم. من او را خدمت می کردم و از رفتار و اعمال او بهره مند می شدم و از گفتار او استفاده می نمودم. تا آنکه روزی از نام و نسب او پرسیدم.

فرمود: منم صاحب امر. گفتم: چرا خروج نمی‌کنی؟
فرمود: وقت آن نشده. پس مدّتی در خدمت آن بزرگوار بودم تا
آنکه روزی فرمود که مرا سفری پیش آمده.
عرض کردم: مرا هم مأذون فرموده در خدمت شما باشم، حضرتش
اجازه فرمود. پس با او بیرون رفتم.
روزی در بین راه عرض کردم: ای مولای من! زمان خروج و ظهور
چه وقت است؟
فرمود: آن را علاماتی باشد که از آن علامات کثرت هرج و مرج در
میان مردم باشد و وقوع فتنه شدید بر خلق است، پس من به مسجد
الحرام می‌آیم و منادی ندا کند که این است مهدی موعود.
مردم در میان رکن و مقام با من بیعت کنند بعد از آنکه مأیوس شده
باشند.
من در خدمت آن حضرت رفتم تا آنکه به ساحل دریا رسیدیم و
حضرت اراده نمود که بر آب بر آید و روی آب سیر نماید.
گفتم: ای مولای من! از آب می‌ترسم.
فرمود: وای بر تو! با آن که من با تو هستم چه ترس داری؟
عرض کردم: چنین است، لکن واهمه بر من غالب گشته.
چون این بشنید خود آن حضرت به روی آب رفته و از نظر غایب و
ناپدید گردید.^۱

۱. دارالسلام عراقی: ۵۰۵، بحار الأنوار: ۳۱۹/۵۲.



تشرّف علامه بزرگوار سیّد بحر العلوم رحمته الله علیه و گریه بر امام حسین رحمته الله علیه

سیّد بحر العلوم رحمته الله علیه به قصد تشرّف به سوی سامرا به راه افتاد، در بین راه، راجع به این مسئله که، گریه بر امام حسین رحمته الله علیه گناهان را می‌آمرزد فکر می‌کرد، همان وقت متوجّه شد که شخص عربی، سوار بر اسب به او رسید، و سلام کرد.

بعد پرسید: جناب سیّد! درباره چه چیز به فکر فرو رفته‌ای و در چه اندیشه‌ای هستی؟ اگر مسئله علمی است بفرماید شاید من هم اهل باشم؟

سیّد بحر العلوم عرض کرد: در این باره فکر می‌کنم که چطور می‌شود خداوند تعالی این همه ثواب به زائرین و گریه کنندگان حضرت سیّد الشهداء رحمته الله علیه می‌دهد.

مثلاً هر قدمی که در راه زیارت برمی‌دارد ثواب یک حج و یک عمره در نامه عملشان می‌نویسند و به خاطر یک قطره اشک، تمام گناهان صغیره و کبیره آنان آمرزیده می‌شود؟

آن اسب سوار عرب فرمود: تعجب نکن، من برای شما مثل می‌آورم تا مشکل حل شود. زمانی سلطانی به همراه درباریان خود به شکار رفت و در شکارگاه از لشکریان خود دور شد و در بیابان به سختی فوق العاده‌ای افتاد، یعنی بسیار گرسنه و تشنه شد.

از دور خیمه‌ای را دید که در آن خیمه پیرزنی با پسرش بودند، و آنها یک بُز داشتند که از آن شیر می‌دوشیدند و زندگی خود را می‌گذرانیدند. سلطان وارد خیمه آنها شد و مهمان شد، از او پذیرایی نمودند و پذیرایی آنان به وسیله همین بز بود که داشتند یعنی آن بز را کشتند و از او پذیرایی کردند، در حالی که سلطان را نمی‌شناختند و فقط برای گرامی داشتن مهمان، این عمل را انجام دادند و آن بز را کباب کردند، چون چیز دیگری برای پذیرایی نداشتند.

سلطان شب را در همان جا خوابید و روز بعد از ایشان جدا شد و هر طوری بود خودش را به درباریان رسانید و جریان را برای اطرافیان خود نقل کرد و بعد از نقل قضیه از آنان سؤال کرد اگر من بخواهم پاداش میهمان نوازی پیرزن و فرزندش را داده باشم چه عملی باید انجام دهم؟

یکی از حضار گفت: به او گوسفند بدهید.

دیگری که از وزرا بود گفت: صد گوسفند و صد اشرفی به او بدهید.

یکی دیگر گفت: فلان مزرعه را به ایشان بدهید.

سلطان گفت: هر چه بدهم کم است! زیرا اگر سلطنت و تاج و تخت را هم بدهم آن وقت مقابله به مثل کرده‌ام چون آن پیرزن هر چه را داشت به من داد من هم باید هر چه دارم به ایشان بدهم تا سر به سر شود.

بعد سوار عرب به سید فرمود: حالا جناب بحر العلوم! حضرت سیدالشهداء علیه السلام هر چه از مال و منال و اهل و عیال و پسر و برادر، دختر

و خواهر و سر و پیکر را داشت همه را در راه خداوند داد. پس وقتی خداوند به زائرین و گریه کننده گان آن حضرت این همه اجر و ثواب بدهد، نباید تعجب کرد.

آن شخص با عظمت این مطالب را فرمود و از نظر سید بحر العلوم رحمته الله غائب شد.^۱

گریه مولای ما امام زمان عجلت الله فرجه درباره آقا امام حسین عجلت الله فرجه

در اینجا مناسب است که فرمایش امام زمان ارواحنا فداء درباره گریه و عزاداری امام حسین عجلت الله فرجه بیان شود.

در فرازی از زیارت ناحیه مقدسه می فرماید:

فَلَا تُدْبِنُكَ صَبَاحاً وَمَسَاءً وَلَا بُكَيْتِكَ بَدَلَ الدَّمُوعِ دَمًا، حَسْرَةً
عَلَيْكَ وَتَأْسُفًا عَلَى مَا دَهَاكَ وَتَلَهُّفًا حَتَّى أَمُوتَ بِلَوْعَةِ الْمُصَابِ
وَعُصَّةِ الْإِكْتِيَابِ.^۲

(یا جدا! حال که نتوانستم یاریت کنم) پس هر صبح و شام بر تو ناله می کنم و به جای اشک برایت خون گریه می کنم، حسرتی بر تو می خورم و تأسفی بر رنج تو دارم و در سوز و گداز می مانم تا زمانی که از این مصیبت و غصه و اندوه بمیرم.

آری، دل حضرتش داغ دار مصائب و ظلم ها است، ظلم هایی که بر اجداد طاهرینش و مادر بزرگوارش حضرت فاطمه زهرا عجلت الله فرجه روا داشتند و این داغ تا زمان ظهورش التیام پیدا نمی کند.

۱. عبقری الحسان: ۱۱۹:۱.

۲. صحیفه مهدیه، زیارت ناحیه مقدسه: ۵۹۰.

و در زمان ظهور که کفر و کافران و بی دین ها نابود گردند و خواست
مادر بزرگوارش و اجداد طاهرینش اجرا شود و دشمنان به جزای
اعمالشان برسند و دین ائمه با ظهور آقا برقرار می گردد، آقا قلبش التیام
پیدا می کند.

پس مصیبت سنگین است که خود امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف
صبح و شب گریان می باشد، به امید روزی که مولای ما بیاید و انتقام از
دشمنانش بگیرد و دوستان را عزت کرم بفرماید ان شاء الله.

بخش دوم

عنايات



عنایت آقا امام زمان علیه السلام و رؤیای صادقۀ شیخ عبدالحسین حویزاوی

صاحب «عبری الحسان» می فرماید: عالم ربّانی آقا میرزا هادی خراسانی بجستانی از شیخ فاضل شیخ عبدالحسین حویزاوی نقل می کند که ایشان فرمود:

بیست و پنج سال قبل، رئیس شهرداری نجف اشرف، مردی به نام میرزا احمد بود که کاروان سرای «مصلی» به او تعلق داشت، او مرد متدین و خوبی بود و به اجبار او را شهردار نجف کرده بودند. شیخ عبدالحسین حویزاوی می گوید:

شبی در عالم رؤیا دیدم در محلی دو تخت گذاشته اند و من در وسط آن دو تخت سجّاده ای پهن کرده ام و ناموس دهر حضرت ولی عصر علیه السلام روی سجّاده تشریف دارند و همان مرد متدین (رئیس شهرداری) نزد آن سرور حاضر است.

حضرت با تندی به او فرمود: چرا داخل شغل حکومتی شدی و اسم

خود را در زمره آنها محسوب داشتی؟

در این بین حضرت مطلبی فرمودند، آن مرد فرمایش حضرت را نفهمید، من خواستم به آن مرد بفهمانم لذا گفتم: حضرت حجّت صلوات الله علیه می فرماید:

﴿وَلَا تَزْكُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّكُمُ النَّارُ﴾^۱.

به ستمگران میل نکنید چون شما را آتش می گیرد.

در اینجا حضرت روی مبارک را به من نمود، و فرمود: پس چرا تو آنها را مدح می کنی.

عرض کردم: تقیه می کنم.

حضرت دست مبارک خود را بر دهان مبارک خویش گرفتند و به عنوان رد و انکار من تبسم کنان سه مرتبه فرمودند: تقیه! تقیه! تقیه! یعنی چنین نیست و از روی تقیه و خوف نیست که آنها را مدح می کنی. دوباره متوجه رئیس شهرداری شد و فرمودند:

هفت روز بیشتر از عمر تو باقی نمانده، فردا برو و مهر حکومتی را رد کن.

خلاصه روز بعد اول صبح از خانه بیرون آمدم و در فکر خواب خود بودم، دیدم بعضی افراد به هم دیگر می گویند: خبر داری چه شده؟ رئیس شهرداری نزد حکومت رفته و استعفا داده و کلیدها را به آنان تسلیم نموده است.

من تعجب کردم! روز بعد میرزا احمد مریض شد و حالش دگرگون

۱. سوره هود، آیه ۱۱۳.

گردید؛ و با خود گفتم: بروم و از او عیادت کنم، وقتی وارد خانه‌اش شدم دیدم حالش خوب نیست و از هوش رفته است، نزد او نشستم چون به هوش آمد چشم باز کرد و هنگامی که نظرش به من افتاد؛ گفت: ای شیخ! تو هم در آنجا حاضر بودی و دست مرا گرفت و با کمال ضعف و زاری گفت! تو در آن مجلس حاضر بودی و آنچه آنجا بود دیدی و شنیدی.

من خواستم به او آرامش و دلداری بدهم، گفتم: بلی ان شاء الله تعالی خوب می‌شوی.

گفت: مطلب از آن قرار است و من رفتنی هستم.

اهل مجلس و حضار هیچ کس متوجه نشد ما چه می‌گوییم، بلکه خیال کردند چند روز قبل در جایی بودیم که مطلبی واقع شده است. به هر حال، مرض میرزا احمد کم کم شدیدتر شد تا سر وعده بعد از هفت روز رحلت کرد و از دنیا رفت.^۱

۱. عبقری الحسان: ۹۷/۱ المسک الأذفر.



عنایت حضرت ولی عصر صلوات الله علیه و توسل سید طالقانی

سید فقیری از اهل طالقان قزوین، به سوی رشت سفر کرد. هدف او از مسافرت تحصیل مخارج زندگی بود. این جریان در زمان آبادی رشت و فراوانی سیم و زر و ترقی ابریشم بود، سید چند وقتی در آنجا ماند خداوند متعال کمک فرمود. حدود دویست اشرفی برای او جمع شد، سید آن مقدار پول را به همراه خود برداشت، و او تصمیم گرفت از راه کنار دریا به منطقه نور برود و برای رسیدن به خدمت علامه نوری عازم نور شد، در آن زمان تقوا و زهد علامه نوری همه جا را پر کرده بود.

در بین راه، سواری از راهزنان معروف، از طایفه خبیثه که ایشان را عبد الملکی می گفتند و غالب ایشان از غلات و دزدان بی باک و خون ریز بودند؛ به سید برخورد کرد و دید سید تنها می رود. اظهار مهر و محبت کرد و از حالش پرسید.

سید حال خود را صادقانه شرح داد و جریان خود را بیان کرد. دزد مسرور و شاد شد که لقمه چربی به دست آورده، از مقصدش پرسید.

او در جواب گفت: به شهر «نور» خدمت علامه نوری می روم.
آن دزد گفت: من نیز اراده آنجا را دارم.

سید خوشحال شد و با هم حرکت نمودند. نزدیک ظهر به بعضی از چادر نشینان کنار دریا که به جهت گرفتن ماهی در آنجا ساکن بودند رسیدند و بر آنها وارد شدند، آنها چون سید را با او دیدند متوجه شدند که سید بیچاره ندانسته خود را به هلاکت انداخته است چون سید این خبیث را نمی شناسد، ولی آنان جرأت گفتن نداشتند.

آن مرد راهزن بعد از صرف غذا به جهت قضای حاجت بیرون رفت
 آنان به سید گفتند: تو این شخص را نمی شناسی؟
 گفت: در راه با من رفیق شد.

گفتند: این شخص از دزدهای خونریز معروف است و ناچار تو را خواهد کشت.
 سید به گریه افتاد که مرا نجات دهید.

گفتند: ما را توان آن نیست و خود ما برای سلامتی از دست او در اینجا هر سال مبلغی به او می دهیم، ولیکن اینقدر می توانیم کمک کنیم که هنگامی که او بیاید تو به بهانه کاری بیرون روی و فرار کنی! و ما او را چند ساعتی مشغول می کنیم، تا بتوانی از راه غیر متعارف روانه شو شاید خود را به جایی برسانی تا او تو را پیدا نکند.

پس چنین کردند، نزدیک دریا جنگل بود. سید از راه جنگل رفت و راه باریک بود. راهی بود که غیر اهالی آنجا، کسی آن را بلد نبود و اگر کسی از آن راه منحرف می شد نجات از آن و از درندگان آنجا مشکل بود.

پس سید خود را به جنگل رسانده و با شتاب تمام، از غیر جاده

می رفت تا غروب آفتاب راه را ادامه داد آنگاه درخت عظیمی را دید که چند نفر می توانند خود را در میان شاخه های آن پنهان کنند. پس از ترس جانوران بالای درخت رفت و در میان شاخه ای، جا گرفت. از طرفی، چون قدری گذشت، آن مرد راهزن از حال سید پرسید، عذری از کار یا خواب برای او آوردند، مقداری صبر کرد باز پرسید، آنها عذر آوردند، بدگمان شد بیرون آمد سید را ندید، دانست که از دستش رها کرده اند.

به آنها دشنام داد و تهدید کرد و سوار شد و از پی سید رو به جنگل حرکت کرد، اتفاقاً مسیرش در خطی افتاد که سید رفته بود. او نیز چون نزدیک شد که تاریک شود همان درخت را به نظر آورد و رو به آنجا کرد و پیوسته به سید دشنام می داد و می گفت: اگر به تو رسیدم چنین و چنان خواهم کرد.

چون سید از دور او را دید و صدای تهدید و دشنامش را شنید، از خود مأیوس شد و از ترس جرأت نفس کشیدن نداشت و آهسته گریه می کرد و متوسل به حضرت ولی عصر ارواحنا فداء و به اجداد طاهرین خود شد.

آن خبیث از اسب پیاده شد و آن را به کناری بست و زینش را گرفت پهلوی خود گذاشت و شمشیر و تفنگ خود را نیز در آنجا گذاشت و غذایی که همراه داشت خورد و در زیر آن درخت خوابید و سید بیدار مشغول تضرع و زاری بود.

چون پاسی از شب گذشت، شغالی صدا کرد و شغالهای بسیاری در

آنجا جمع شدند، اما همه ساکت و ساکن بودند، ناگهان یکی از آنها مانند دزدان، آهسته آهسته آمد و اسلحه او را برد اسلحه او روکش پوستی داشت آن روکش را خوردند و اسلحه را در زیر خاک پنهان کردند.

دیگری آمد لجام و زین را برد. چون فارغ شدند، تمام آن شغالها به اجتماع آهسته و آرام آمدند نزدیک آن خبیث و یکدفعه بر روی او ریختند به نحوی که او را مجال حرکت نشد و در اندک زمانی استخوانی از پوست و گوشت از او باقی ماند، و بعد از این درندگان رفتند و سید همه را می دید و شکر الهی به جامی آورد.

چون صبح شد از درخت به پایین آمد و اسلحه را از زیر خاک برداشت و بر اسب سوار شد و به قریه «سعادت» که محل استقرار علامه نوری بود رفت از آنجا تا آمل دو فرسخ راه بود، آنگاه قصه خود را نقل کرد و مؤمنین را مسرور نمود و بر ایمان آنها افزود.^۱

۱. عبقری الحسان: ۲، ۱۹۷، ص ۵ الیاقوت الأحمر.



عنایت آقا امام زمان ارواحنا فداء به خانواده سید رضا در راه کربلا

صاحب عبقری می گوید: سید علماء الأعلام و الکرام حجّة الإسلام آقا حاج میرزا علی اکبر آقا خوئی دامت برکاته، معاصر و مجاور در مشهد رضوی از جناب مستطاب ثقة الاسلام آقای سید رضا دزفولی دامت تأییداته (که او از مطمئن ترین ائمه جماعت نجف بود) به برای من نقل کرد و فرمود:

در اوقات زیارت مخصوصه کربلا ما غالباً در خانه مخصوصی وارد می شدیم، در یکی از زیارات، عیال و اطفال همراه من بودند. برای سواری خود یک رأس الاغ و برای خانواده یک قاطر با پالکی که مجهز باشد، کرایه نمودم و بازوار روانه کربلا شدیم و در میان خانشوز و خان نخلیه - که نام مکانی در بین راه است - متوجه شدم که قاطری که با پالکی کرایه کرده بودم و عیال و اطفالم بر آن سوار بودند در بین قافله نیستند، مضطرب شدم به مکاری فریاد زدم و گفتم: پالکی عیال و اطفال من پیدا نیست، ظاهراً عقب مانده اند.

او مسافت بسیاری عقب آنها رفت و برگشت و گفت: آنها قطعاً با قافله ای که پیش از ما حرکت نموده اند، رفته اند چون هر چه جستجو نمودم آنها را ندیدم.

از اين رو من بيشتر نا آرام شدم و خود را به گفته مكار آرامش مي دادم و مي گفتم: شايد از جلو رفته اند.

خلاصه، با پريشاني حال وارد كربلا شدم و رو به منزلي كه غالباً به آن جا وارد مي شديم، نمودم و چون به منزل رسيدم و درب را زدم، ديدم عيالم درب را باز كرد و چون او را ديدم گفتم: شما از كجا از قافله جدا شديد؟ و چه وقت به اين جا آمديد؟

گفت: ما در بين خانشور و نخليه از قافله جدا شديم.

از او سؤال كردم براي چه شما جدا شديد؟

گفت: مقداري غذا كه در ظرف ميسي بود، خواستم بيرون بياورم تا به بچه ها بدهم، از حركت قاطر دستم لرزيد و در ظرف به ظرف خورد و صدا نمود، قاطر رميد و با شتاب هر چه تمام تر رو به بيابان كرد. در اين هنگام، در ظرف مرتب محكم بر ظرف مي خورد، قاطر بر دويدن مي افزود.

خلاصه، از ترس دوري از قافله صدا و غوغا نموديم، كسي از حال ما مطلع نشد و ترس افتادن از پالكي و هلاكت و يا شكستن اعضا ما را وادار كرد كه به حضرت بقيه الله الأعظم عجل الله تعالى فرجه استغاثه نماييم و فرياد «يا صاحب الزمان» ما بلند شد.

ناگاه شخصي نوراني را در كمال عظمت و بزرگي - كه به لباس اعراب آن محل بود - نمودار شده و فرمود:

«لا تخافي»؛ نترسيد! نترسيد!

چون این کلمه را فرمود، قاطری که در کمال سرعت بود و می‌دوید، ایستاد و قدمی برنداشت، پس نزدیک آمد و فرمود: می‌خواهید به کربلا بروید؟

عرض کردم: بلی.

پس افسار قاطر را در دست گرفته، و از بی‌راهه، ما را حرکت می‌داد. در بین راه سؤال نمودم: شما کیستید؟ فرمود: من کسی هستم که برای فریادرسی در ماندگان در مثل این بیابانها معین شده‌ام.

عیالم گفت: نزدیک به حدود یک ساعت ونیم است که ما از راه رسیدیم و در کمال آرامش هستیم.^۱

۱. عبقری الحسان: ۲۰۲/۲ الیاقوت الأحمر.



عنايت امام زمان عجل الله تعالى فرجه و توقيع صلوات، به مرحوم ضراب اصفهانی

حسین بن محمد بن عامر اشعری قمی می گوید: یعقوب بن یوسف ضراب غسانی به هنگام بازگشت از اصفهان به من چنین گفت: من در سال ۲۸۱ هجری قمری حج گذاردم، در حالی که با گروهی از سنی های شهرم بودم، وقتی به مکه رسیدم، گروهی از آنها زودتر، منزلی را در کوچه ای بین بازار شبانه برایمان اجاره نمودند، آن جا خانه خدیجه و معروف به «دار الرضا» بود و پیرزنی گندمگون در آنجا سکونت داشت.

وقتی دانستم که آنجا «دار الرضا» نام دارد. از آن پیرزن پرسیدم: با صاحبان این خانه چه نسبتی داری؟ و چرا خانه را بدین نام خوانده اند؟ او گفت: من از خدمتگذاران آنها هستم و این، خانه علی بن موسی الرضا علیه السلام بود و امام حسن عسکری علیه السلام مراد در اینجا سکونت داده است و من در خدمتش بودم.

وقتی این سخن را شنیدم، آن را از رفقای خود پنهان ساختم و با آن پیرزن مأنوس شدم. شبها وقتی از طواف باز می گشتم، با آنها در رواق خانه می خوابیدم، و درب را می بستیم و پشت آن سنگ بزرگی قرار می دادیم.

چند شب، نور چراغ را (در رواقی که بودیم) شبیه به نور مشعل دیدم. و دیدم که درب باز شد (بدون اینکه کسی از ما آن را باز کند) و مردی چهار شانه و گندمگون مایل به زرد که در سیمایش اثر سجده بود و پیراهن و ازاری نازک بر تن داشت و خود را پوشانده بود و نعلین قوس داری به پا کرده بود، به طرف اتاق همان زن بالا رفت، همان اتاقی که پیرزن ما را منع می کرد؛ و می گفت: دخترش آنجاست.

همان نوری را که در رواق دیدم، هنگام بالا رفتن مرد به طرف اتاق بر روی راه پله و نیز داخل اتاق مشاهده نمودم، بدون این که چراغی را ببینم و همانند آنچه را که من دیدم آنها هم که با من بودند، مشاهده کردند و گمان می کردند که مرد برای متعه (ازدواج موقت) با دختر آن زن آمده است.

آنان می گفتند: این ها علوی هستند و متعه را جایز می شمارند (در حالی که در مذهب آن ها حرام بود).

به هر حال، آن شخص را می دیدیم که داخل می شود و خارج می گردد در حالی که سنگ، همچنان در جای خود بود. مادر، را، هم از خوف اموالمان می بستیم و نمی دیدیم که کسی آن را باز و بسته کند، ولی آن شخص داخل و خارج می گشت، سنگ هم همان گونه بود تا وقتی که خودمان وقت خارج شدن کنار می زدیم.

وقتی این جریان را دیدم، قلبم به طیش افتاد و هیبت آن شخص در دلم واقع شد و با پیرزن مهربانی نمودم و دوست داشتم از حال آن

شخص بيشتري بدانم.

به او گفتم: اي زن! دوست دارم با تو سخن بگويم، ولي دوستانم نبايد متوجه شوند، بنابراين، اگر مرا در اتاقم تنها ديدي نزد من بيا تا از تو پرسشي نمايم.

زن به سرعت به من گفت: من نيز مي خواهم رازي را با تو بگويم، ولي به دليل حضور دوستانت چنين فرصتي پيش نيامد.

گفتم: مي خواهي چه بگويي؟

گفت: مي گویند: (و نام کسی را نبرد) با همراهمان خشونت و تندی نکن و با آنها به نزاع و کشمکش پرداز، براي اين که آنها دشمنان تو هستند و با آنها مدارا کن.

گفتم: چه کسی اين ها را مي گوید؟

گفت: من مي گويم و ديگر هيبتش نگذاشت که بيشتري از اين پرسم و گفتم: حالا کدام همراهمان منظور توست؟ (گمان مي کردم همين دوستان حج را مي گوید)

گفت: شريکاني که در وطن داري و در اين خانه نيز همراه تو مي باشند.

در منزل بين من و همراهمان گفتگوهاي تند و برخوردهاي خشن، نسبت به مسائل ديني اتفاق افتاده بود و آنان در مورد من سخن چيني کردند تا اين که فرار نمودم، و از آنها پنهان شدم و اين گونه بود که فهميدم مراد او، همانهاست.

سپس به او گفتم: تو با (امام) رضا علیه السلام چه ارتباطی داری؟
گفت: من خدمتکار حسن بن علی عسکری علیه السلام بودم، وقتی مطمئن شدم که او راست می‌گوید، با خودم گفتم: از او درباره امام غائب عجل الله تعالی فرجه بپرسم.

گفتم: تو را به خدا! آیا او را با چشمانت دیدی؟
گفت: ای برادر من! او را با چشمانم ندیدم. وقتی من خارج شدم، خواهرم حامله بود. حسن بن علی عسکری علیه السلام به من بشارت داد که امام علیه السلام را در آخر عمرم خواهم دید.

سپس به من فرمود: برای او همان گونه باش که برای من هستی من در آن روز در مصر سکونت داشتم تا اینکه نامه‌ای همراه پول نزدم رسید و او (یعنی امام زمان ارواحنا فداد) آن را به دست مردی از خراسان (که عربی فصیح نمی‌دانست) فرستاد، پولش سی دینار بود و به من دستور داد که امسال به حج بیایم.

من هم بدین سوی آمدم به شوق این که او را (امام زمان صلوات الله علیه) زیارت نمایم.

در این وقت به دلم افتاد، همان شخصی را که دیدم آمد و رفت، می‌کند همان شخص امام زمان باشد، من در پیش خود ده درهم که با سکه رضویّه و با نام امام رضا علیه السلام ضرب شده بود همراه داشتم و آن را پنهان کرده بودم که در مقام ابراهیم بیاندازم. این گونه نذر کرده بودم و نیت داشتم.

ولی به آن پیرزن گفتم: این درهم‌ها را به فرزندى از فرزندان فاطمه علیها السلام که مستحق باشند پرداز.

چنین می‌اندیشیدم که او پول‌ها را به همان شخص خواهد داد. پول‌ها را گرفت و بالا رفت و بعد از ساعتی پایین آمد و گفت: او می‌گوید: در این درهم برای ما حقی نیست و آن را در همان جا که نیت کردی مصرف کن، ولکن این سکه‌های رضویه را به ما بده و عوض آن را از ما بگیر و در مکانی که نیت کردی بینداز. من انجام دادم و با خود گفتم: آنچه پیرزن به من گفت از آن شخص نقل می‌کند، همراه من نسخه‌ی توقیعی بود که از ناحیه‌ی امام صلوات الله علیه برای قاسم بن علاء آذربایجانی صادر شده بود، آن را به آن پیرزن نشان دادم و گفتم: این را به کسی عرضه کن که دست خط و توقیعات امام علیه السلام را بشناسد. گفت: به من بده که من می‌شناسم.

گمان کردم که خودش می‌تواند آن را بخواند و تشخیص دهد؛ ولی گفت: من نمی‌توانم آن را در این مکان بخوانم و به طرف اتاق بالا رفت، سپس بازگشت و گفت: صحیح است و توقیع این گونه بود: شما را بشارتی می‌دهم که دیگری را بدان بشارت نداده‌ام.

زن گفت: او می‌گوید: هنگامی که بر پیامبرت صلوات می‌فرستی،

چگونه می‌فرستی؟

گفتم: می‌گویم:

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، وَبَارِكْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ،

كَأَفْضَلِ مَا صَلَّيْتَ وَبَارَكْتَ وَتَرَحَّمْتَ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَآلِ إِبْرَاهِيمَ، إِنَّكَ حَمِيدٌ
مَجِيدٌ.^۱

گفت: نه، در صلوات همه آنها را نام ببر و بر همه آنها درود فرست.
گفتم باشد.

فردا آن زن آمد، دفتری کوچک همراهش بود و گفت: او می گوید:
هر گاه خواستی بر پیامبر و بر جانشینانش درود فرستی، بر طبق این
نخسه صلوات فرست.

آن را گرفتم و به آن عمل نمودم، چند شب او را می دیدم که از اتاق
خارج می شود در حالی که نور چراغ، همچنان برپا بود درب را باز
می کردم و به دنبال آن نور خارج می شدم و من آن نور را می دیدم، ولی
کسی را نمی دیدم تا این که داخل مسجد می شد. گروهی از اشخاص از
کشورهای مختلف را می دیدم که به درب همان منزل می آمدند و بعضی
به آن پیرزن، نامه ای می دادند و او نیز به آنها نامه ای می داد و با آنان
سخن می گفت. آنها نیز با پیرزن سخن می گفتند که من متوجه
نمی شدم و بعضی از آنها را در هنگام بازگشت در راه دیدم تا این که به
بغداد رسیدم.^۲

۱. لازم به ذکر است که این صلوات در کتاب مفاتیح الجنان و صحیفه مهدیه و کتاب های ادعیه
دیگر نقل گردیده است.

۲. صحیفه مهدیه: ۲۶۱، جمال الاسبوع: ۳۰۱.



عنايت آقا امام زمان صلوات الله عليه به ابن هشام

قطب راوندی از جعفر بن محمد بن قولویه، استاد شیخ مفید رحمتهما روایت کرده که چون قرامطه - یعنی اسماعیلیه - کعبه را خراب کردند و حجر الأسود را به کوفه آورده و در مسجد کوفه نصب کردند و در سال ۳۳۷ هجری که اوایل غیبت کبری بود، خواستند حجر را به کعبه برگردانند و در جای خود نصب کنند.

من به امید ملاقات حضرت صاحب الأمر ارواحنا فداء در آن سال اراده حج نمودم؛ زیرا در احادیث صحیحه وارد شده است که حجر را کسی به غیر معصوم و امام زمان صلوات الله عليه نصب نمی کند، چنان که قبل از بعثت رسول خدا صلی الله علیه و آله که سیلاب، کعبه را خراب کرد، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله آن را نصب نمود و در آن زمان که حجّاج، کعبه را بر سر عبدالله بن زبیر خراب کرد.

هنگامی که، خواستند بسازند هر کس که حجر را می گذاشت حجر می لرزید و قرار نمی گرفت، تا آنکه حضرت امام زین العابدین علیه السلام آن را به جای خود گذاشت در آن وقت حجر قرار گرفت و من برای هیمن برنامه، در آن سال متوجه حج شدم.

هنگامی که به بغداد رسیدم، بیماری سختی مرا عارض شد که بر جان خود ترسیدم و نتوانستم به حج بروم. مردی از شیعه را - که او را

ابن هاشم می گفتند نایب خود گردانیدم و عریضه‌ای به خدمت حضرت نوشتم و سرش را مهر کردم، در آن عریضه سؤال کرده بودم که مدت عمر من چند سال خواهد بود. و آیا از این مرض عافیت خواهم یافت یا نه.

به ابن هشام گفتم: مقصود من آن است که این رقعہ را به دست کسی بدهی که حجر را به جای خود می گذارد و جوابش را بگیری و تو را برای همین کار می فرستم.

خلاصه، ابن هشام به طرف مکه رفت.

ابن هشام گفت: هنگامی که داخل مکه مشرف شدم، مبلغی به خدمت کعبه دادم که در وقت گذاشتن حَجَر مرا حمایت کنند که بتوانم درست ببینم که چه کسی حَجَر را به جای خود می گذارد و ازدحام مردم مانع دیدن من نشود.

زمانی که خواستند حجر را به جای خود بگذارند، خدمه مرا در میان گرفتند و از من حمایت می نمودند و من مشاهده می کردم هر که حَجَر را می گذاشت حرکت می کرد، می لغزید و قرار نمی گرفت.

تا آنکه جوان خوشرو، خوش بو، و خوش موئی گندم گون پیدا شد و حجر را از دست ایشان گرفت و به جای خود نصب کرد و درست ایستاد و حرکت نکرد و خروش از مردم بر آمد و صدا بلند نمودند و روانه شدند و از مسجد بیرون رفتند.

من از پشت سر او به سرعت روانه شدم. و مردم را می شکافتم و از جانب راست و چپ دور می کردم و می دویدم و مردم گمان کردند که

دیوانه شده‌ام و چشمم را از روی او بر نمی‌داشتم که مبادا غایب شود، تا از میان مردم تشریف بردند و حضرت در نهایت آهستگی و اطمینان می‌رفت و من هر چند می‌دویدم به او نمی‌رسیدم.

و چون به جایی رسید که به غیر از من و او کسی نبود، ایستاد و به من نظر کرد و فرمود: بده آنچه با خود داری.

در این هنگام رقعۀ را به دستش دادم، رقعۀ را نگشود و فرمود: به او بگو بر تو خوفی نیست و در این بیماری عافیت می‌یابی و اجل حتمی تو سی سال دیگر خواهد بود.

چون این حالت را مشاهده کردم و کلام معجزه‌آسای او را شنیدم خوف عظیمی بر من مسلط شد به حدی که نتوانستم حرکت کنم.

چون این خبر به ابن قولویه رسید، یقین او زیاد شد تا این که در سال ۳۶۷ هجری زندگی نمود، در آخر آن سال بیماری کمی او را گرفت وصیت کرد، و تهیه کفن و حنوط و ضروریات سفر آخرت را نمود و اهتمام تمام در این امور می‌کرد و مردم به او می‌گفتند: بیماری و ناراحتی زیاد نداری، چرا این قدر تعجیل می‌کنی؟

گفت: مولایم به من وعده فرموده است و در همان بیماری به منازل رفیعه بهشت انتقال یافت.^۱



عنایت آقا امام زمان علیه السلام به مولا عبدالحمید قزوینی در مسجد سهله

عالم بزرگوار مرحوم عراقی علیه السلام نقل می نماید:

مولا عبد الحمید قزوینی، ساکن نجف الاشرف بود، او با حقیر
مأنوس بود و بسیاری از روزهای پنجشنبه را برای حضور در مجلس
روضه امام حسین علیه السلام به خانه حقیر می آمد.

او از جمله اشخاصی بود که با پای پیاده به زیارت امام حسین علیه السلام
می رفت، بلکه سر حلقه زائرین پیاده نجف بود که زائرین را در راه،
راهنمایی می نمود، زیرا این راه را زیاد رفته بود و کاملاً با آن آشنایی
داشت.

اوایل، در مدرسه کوچکی که در صحن مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام واقع
بود، منزل داشت و بعد از آن که ازدواج کرد، خانه ای تهیه نمود و به آن
منتقل شد، گویا سال وفاتش سال ۱۲۹۴ هجری است.

مرحوم عراقی می گوید: من مدتی شبهای چهارشنبه به مسجد سهله
می رفتم و بعد از تمام شدن اعمال مسجد سهله، گاهی در همان جا
بیتوته می کردم و صبح به مسجد کوفه می رفتم، یا اینکه به نجف
مراجعت می کردم.

هر وقت به مسجد سهله می رفتم، مولا عبد الحمید را می دیدم که به
مسجد می رود متوجه شدم که او هم از جمله کسانی است که بر بیتوته

مسجد سهله مداومت دارد، اتفاقاً در شبی از شبها با دو نفر از اشراف تهران - که تازه قصد مجاورت نجف الاشرف را کرده بودند، ولی هنوز کامل منتقل نشده بودند - در مسجد سهله بیتوته کردیم و صبح به مسجد کوفه رفتیم، چون هوا گرم بود در اتاق بزرگ مسجد نزدیک محراب - که قتلگاه امیرالمؤمنین علیه السلام است - منزل نمودیم.

زمانی نگذشته بود که ناگاه مولا عبدالحمید در حالی که کوزه آبی در دستش و سفره نانی زیر بغل داشت، وارد اتاق بزرگ گردید، وقتی نگاهش به همراهان من افتاد که در لباسهای دیوانیان (کارمندان دولتی) بودند، راه خود را به طرف دیگری کج کرد.

من با اصرار او را به سمت خود خواندم و در نزد خود نشاندم و به او فهماندم که همراهان من اگر چه در لباس بیگانه‌اند، اما در باطن یگانه‌اند.

وقتی این را شنید مطمئن شد و محرمانه و با مهربانی صحبت کرد. در میان صحبت به او گفتم: شما در بیتوته مسجد سهله مداومت داری، چه چیزی باعث این کار شده؟ و از آن چه اثراتی دیده‌ای؟ مولا عبدالحمید ساکت شد، فهمیدم همراهان مرا راز دار نمی‌داند. به او گفتم: ایشان همچنان که عرض کردم: اهل حال‌اند و از این نوع مطالب وحشتی ندارند، بلکه خریدارند.

بعد از دانستن حال آنها فرمود: سبب اول این بود که بدهی داشتم و به ظاهراً ادای آن مایوس و به سبب آن بدهی و قرض ناراحت و مهموم بودم. اتفاقاً شبی خوابیده بودم که مرد بزرگوار و جلیلی را در

عالم خواب دیدم که نزد من آمد و از اندوه من پرسید.
 به ایشان گفتم: بدهی دارم که خیال آن مرا رها نمی‌کند.
 به من فرمود: به مسجد سهله برو.
 به همین جهت بنا را بر آن گذاشتم که مدتی شبهای چهارشنبه به
 آنجا بروم. از این رو مدتی به مسجد سهله رفتم متوجه شدم که قرض
 من با وسایل غیر عادی پرداخت شد.
 وقتی این اثر را در رفتن به مسجد سهله دیدم، تصمیم گرفتم مثل
 مجاورین نجف الاشرف، یک چله شب چهارشنبه به آنجا بروم، شاید
 به فیض شرفیابی حضرت قائم عجل الله تعالی له الفرج نایل گردم.
 و به همین قصد شروع به این کار کردم، تا این که ۳۹ شب چهارشنبه
 را موفق شدم، اتفاقاً شب چهارشنبه چهلم مصادف با یکی از شبهای
 زیارتی مخصوصه امام حسین علیه السلام بود و هر کدام را انجام می‌دادم،
 دیگری از دستم می‌رفت. از طرفی، به زیارت امام حسین علیه السلام هم
 مداومت داشتم.
 اما به هر حال، بعد از تفکر با خود حساب کردم که تکرار اعمال
 مسجد سهله و از سرگرفتن شبهای چهارشنبه مشکل است، لذا بیشتر به
 بیتوته اهمیت دادم و شب چهارشنبه را به مسجد سهله رفتم. برنامه من
 این بود که بعد از اتمام اعمال مسجد، برای خواب، بر بام مقامی که در
 گوشه غربی مسجد، در سمت قبله رواق است، بالا می‌رفتم،
 می‌خوابیدم و آخر شب بلند می‌شدم مشغول نماز شب می‌شدم.
 اتفاقاً چون اکثر مجاورین برای زیارت مخصوصه به کربلا رفته

بودند، مسجد خلوت بود و کسانی که اول شب برای اعمال مسجد آمده بودند به مسجد کوفه رفته بودند. مسجد سهله در آن زمان مخروبه بود و نان و آب در آن پیدا نمی شد.

از طرفی بعضی از زوّار از ترس دست بُرد دزدان بیابان، جرأت ماندن در آن جا را نداشتند.

خلاصه، همه رفتند، من هم چون چیزی با خود نداشتم مگر آب و نان به مقدار نیاز همراه بود و از طرفی، مقصودم اتمام عمل بود، در آن شب ماندم بعد از نماز مغرب و عشاء و اتمام اعمالی که در مسجد سهله وارد است. به بام مقام رفتم غذا خوردم و خوابیدم تا اینکه بیشتر شب گذشت، ناگاه دیدم کسی با دست خود مرا حرکت می دهد، وقتی چشمم را باز کردم، دیدم شخصی بر بالین من نشسته و مرا حرکت می دهد.

او گفت: شاهزاده تشریف دارد، اگر دوست داری او را ملاقات کنی بیا و شرفیاب شو!؟

جواب دادم: من به شاهزاده کاری ندارم.

وقتی این را شنید برخاست و رفت.

بعد من با خودم گفتم: اول شب که کسی غیر از من، در مسجد نبود،

این شاهزاده کیست؟ و چه وقت آمد؟

برخاستم و نشستم، نگاهی به صحن مسجد انداختم. دیدم فضای

مسجد روشن است و بین این مقام که من بر بالای آن بودم، و مقام مقابل

- که در قسمت شمال مسجد در زاویه غربی است - عده ای حلقه وار

ایستاده اند و در وسط آنها شخصی بزرگ و با عظمت ایستاده و نماز می خواند، خیال کردم یکی از شاهزادگان عجم در نجف الأشرف است و امشب برای بیتوته مسجد آمده و بعد از خوابیدن من رسیده است. خلاصه، با این فکر دوباره دراز کشیدم، ولی در همین لحظه متوجه شدم روشنای مسجد بدون شمع و مشعل بود و این طور عبادت کردن به شاهزادگان نمی خورد، لذا دوباره نشستم و به صحن مسجد نگاه کردم، با کمال تعجب این بار مسجد را خلوت و تاریک دیدم و از آن جمع اصلاً اثری نبود. دانستم این شاهزاده آقا و مولای من بود، اما من سعادت صحبت با حضرتش را نداشتم، پشت دستم را؛ با دندان حسرت گزیدم و صبح گریان و نالان به نجف بازگشتم و با خود می گفتم: از فیض زیارت سید الشهداء علیه السلام باز ماندم و به مقصود و مطلوب خود هم نرسیدم، اما از مداومت بیتوته شبهای چهارشنبه، در مسجد سهله دست برداشتم.^۱

رفاه و آسایش در زمان ظهور

همان گونه که بیان شد مولا عبدالحمید، شب های چهارشنبه به طور مداوم در جستجوی امام زمان صلوات الله علیه به مسجد سهله می رفت و در آن مقام و مسجد بیتوته می نمود و زحمات فراوان را تحمل نمود. تا قرض ادا گردد و خدمت حضرتش مشرف شود او به یمن مبارک حضرت امام زمان عجل الله تعالی له الفرج موفق گردید و معلوم است که این حاجت نسبت به شخص اوست.

۱. عقبری الحسان: ۱۳۹: ۲، دارالسلام عراقی: ۵۳۰.

ولی در زمان ظهور، فیض به لقای آن حضرت آسان می‌گردد و نابینایی و پرده چشم برداشته می‌شود و همگان حضرتش را می‌بینند. هم اکنون به فرمایش دُرُزبار، شیرین و شیوای مولایمان امام صادق علیه السلام گوش جان فرامی‌دهیم.

امام صادق علیه السلام می‌فرماید:

إِنَّ قَائِمَنَا إِذَا قَامَ مَدَى اللَّهِ لَشِيعَتِنَا فِي أَسْمَاعِهِمْ وَأَبْصَارِهِمْ
حَتَّى لَا يَكُونَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ الْقَائِمِ بَرِيدٌ يُكَلِّمُهُمْ فَيَسْمَعُونَ
وَيَنْظُرُونَ إِلَيْهِ وَهُوَ فِي مَكَانِهِ.^۱

هنگامی که قائم ما قیام کند خداوند، دستگاه شنوایی و بینایی شیعیان ما را گسترده‌گی ویژه‌ای می‌بخشد، آن چنانکه میان آنان و مهدی ما واسطه‌ای، یا فاصله‌ای نمی‌باشد. از این رو، حضرت با آنان سخن می‌گوید و سخنانش را همه می‌شنوند در حالی که او در اقامتگاه خویش است و جمال دل‌آرای او را می‌بینند.

آری چه دلرباست که عاشقان آقا امام زمان صلوات الله علیه فرجش را از خداوند بخواهند، زیرا که همه خیرات، زیبایی‌ها و کمالات در تشریف‌فرمایی آن حضرت و ظهور و فرج آن بزرگوار نهفته است.

۱. بحار الأنوار: ۵۲/۳۳۰، کافی: ۸/۲۴۰.



عنایت آقا امام زمان علیه السلام و نجات جناب رضی الدین سید محمد آوهای

علامه بزرگوار حضرت آیه الله حلّی رحمته الله در آخر کتاب «منهاج الصلاح» در مورد دعای عبرات می فرماید:
این دعای مشهوری است که از امام صادق جعفر بن محمد علیه السلام روایت شده است.

سید سعادت مند جناب رضی الدین محمد بن محمد بن محمد آوهای علیه السلام در مورد این دعا جریانی دارد که مشهور است و یکی از فضلا، در حاشیه آن دعا نوشته است:

دوست سعادت مندمان جناب فخرالدین محمد بن شیخ جمال الدین از پدر بزرگوارش، از جد فقیهش یوسف، از همان سید رضی الدین روایت می کند که فرمود:

مدتی طولانی در زندان یکی از فرمانداران سلطان جرماغون گرفتار بود و به شدت در تنگنا و سختی به سر می برد. تا آن که در خواب، جانشین، شایسته پیامبر، یعنی صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه را زیارت کرد و باگریه عرضه داشت: ای مولای من! برای نجات من از دست این ستمکاران، نزد خدا شفاعت کن.

فرمود: دعای عبرات را بخوان.

گفت: دعای عبرات چیست؟

فرمود: در مصباح تو هست.

عرض کرد: ای مولای من! در مصباح من نیست.

فرمود: در مصباح نگاه کن آن را می‌یابی.

وی از خواب بیدار شد و نماز صبح را گذارد و مصباح را گشود، و دید که در بین برگ‌های کتاب، برگه‌ای قرار داده شده که دعای عبرات روی آن نوشته شده است؛ و این دعا را چهل بار خواند.

و آن فرماندار یاد شده، دو همسر داشت؛ یکی عاقله و دارای تدبیر در امور بود، و همین زن نزد فرماندار از اعتماد ویژه‌ای برخوردار بود. نوبت این زن شد و فرماندار نزد او آمد.

زن به او گفت: آیا یکی از فرزندان امیر مؤمنان حضرت علی علیه السلام را زندانی کرده‌ای؟

گفت: چرا این را می‌پرسی؟

زن گفت: شخصی را دیدم که گویا نور خورشید از چهره اش می‌درخشید، با دو انگشتش حلقوم مرا گرفت و گفت: می‌بینم شوهرت فرزند مرا زندانی کرده است، و در غذا و آب دادن به او سخت‌گیری می‌کند!؟

گفتم: شما کیستید، ای سرور من؟

فرمود: من علی بن ابی طالب علیه السلام هستم؛ به همسرت بگو: اگر فرزندم را آزاد نکند، به طور حتم خانه‌اش را ویران می‌کنم.

این خواب تأثیر زیادی در حاکم گذاشت و گفت: من از این جریان

بی‌خبرم.

آن گاه، سرکردگان خود را فراخواند و پرسید: آیا کسی را زندانی کرده‌اید؟

گفتند: همان پیر مرد علوی که دستور دادی او را بگیرم.

گفت: رهایش کنید، و اسبی به او بدهید تا بر آن سوار شود و راه را نیز به او نشان دهید تا به خانه اش برود.^۱



عنایت حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه به ابوراجح حمّامی

در شهر تاریخی «حله» ستمکاری به نام «مرجان صغیر» حاکم بود که به طور آشکار به خاندان وحی و رسالت و پیروان آنان، دشمنی می‌ورزید، در همان زمان، مردی به نام «ابوراجح» زندگی می‌کرد که به خاندان وحی و رسالت مهر و محبت می‌ورزید و از دشمنان آنان بیزار می‌جست.

روزی جاسوسان و بداندیشان، به حاکم خود کامه خبر دادند که «ابوراجح» به برخی از صحابه پیامبر بد می‌گوید و به خاندان پیامبر ﷺ محکم و استوار محبت می‌ورزد.

حاکم، ابوراجح را احضار کرد و دستور شکنجه و شلاق او را صادر کرد. مأموران آن قدر بر سر و صورت و بدن او زدند که دندانهای ابوراجح ریخت، سپس جلادانش زبان آن بیچاره را از کام بیرون کشیدند، و بینی و زبانش را سوراخ کردند و ریسمانی که از مو بود از آن عبور دادند و او را در کوچه‌های حله گردانیدند و اشرار، پیکر رنجیده او را از هر طرف هدف قرار دادند. تا این که به حاکم گزارش دادند که: ابوراجح، به خاطر ضربات وارده، از پا افتاده است و دیگر امکان گرداندن او در کوچه‌های شهر نیست.

حاکم دستور اعدام او را صادر کرد، اما برخی با اشاره به پیری و

پیکر در هم شکسته او، یاد آور شدند که: این زخمهای بی شماری که بر او وارد شده است، او را خواهد کشت و دیگر نیازی به اعدام او نیست. حاکم خودکامه نیز از اعدام او گذشت. او را در همان حال رها کردند، خاندان و نزدیکانش آمدند و او را به خانه بردند. اما بر اثر ضربات و حشیانه و شکنجه های هولناک، در شرایط سختی بود که هیچ کس در مرگ او تردید، نمی کرد و همه بر این عقیده بودند که او آخرین دقایق زندگی را سپری می کند.

اما فردای آن روز، او را دیدند که سالم و پر نشاط، در بهترین حال و هوا به نماز ایستاده است. دندانهایش که همه فرو ریخته بود، سالم و بر جایش قرار گرفته و زخمهای بی شمار، پیکرش بهبود یافته و در بدن او اثری از شکنجه و آزار روز قبل، نیست.

مردم از این جریان شگفت انگیز و بهت زده شدند و از او حقیقت جریان را خواستار شدند.

او گفت: در اوج درد و رنج و فشار به حضرت مهدی ارواحنا فداء توسل جسته و از او طلب فریادرسی نمودم و به وسیله او به درگاه خدا شتافته و آنگاه حضرت مهدی صلوات الله علیه به خانه ام او وارد شده و خانه ام را نورباران ساخته است.

آری! ابوراحج می گوید: امام عصر ارواحنا فداء، دست گره گشا و شفابخش خویش را بر چهره ام کشید و فرمود:

أُخْرِج! وَكِدَ عَلَى عِيَالِكَ، فَقَدْ عَافَاكَ اللهُ تَعَالَى.

برخیز! و از خانه بیرون برو و برای اداره زندگی خود و خانواده ات تلاش

کن. خداوند نعمت صحت و سلامت را دگر بار، به تو ارزانی داشت.

و اینک ملاحظه می‌کنید که از سلامتی کامل بر خوردارم.

شمس الدین محمد بن قارون که این روایت را نقل کرده است، او را در حالی دید که طراوت جوانی به سوی او بازگشته و چهره‌اش گندمگون و دلنشین شده و قامتش برافراشته و معتدل گردیده است. خبر عنایت امام عصر عجل الله تعالی فرجه در شهر «حله» پخش شد و حاکم بیدادگر او را احضار کرد.

او که دیروز ابوراحج را بر اثر ضربات وارده و شکنجه‌های هولناک مأمورانش با چهره‌ای ورم کرده و ... دیده بود، هنگامی که او را صحیح و سالم و بانشاط و پرطراوت دید و نگریست که هیچ اثری از زخمهای عمیق و بی‌شمار دیروز در پیکرش نیست. سخت به وحشت افتاد و راه و روش ظالمانه خویش را با پیروان اهل بیت علیهم السلام تغییر داد و رفت که دیگر با آنان به گونه‌ای عادلانه و انسانی رفتار نماید.

ابوراحج پس از افتخار دیدار حضرت مهدی ارواحنا فداء گویی جوانی بیست ساله بود و شگفت‌انگیز این بود که تا پایان عمر همان طراوت و نشاط جوانی را با خود داشت.^۱

۱. امام مهدی علیه السلام از ولادت تا ظهور: ۴۱۷ به نقل از بحار الأنوار: ۵۲، ۷۰.



لطف و عنایت آقا امام زمان ارواحنا فداد و شفای مرحوم حرّ عاملی

محدّث جلیل، عالم بزرگوار شیخ حرّ عاملی در کتاب «اثبات الهداة بالنصوص والمعجزات» می فرماید:

در زمان کودکی که ده سال داشتم به مرض سختی مبتلا شدم، به طوری که خویشان و بستگانم جمع شدند و برای من گریه می کردند و برای عزاداری آماده شده بودند و یقین کردند که من در آن شب از دنیا خواهم رفت.

ناگهان حضرات معصومین علیهم السلام پیامبر و دوازدهم امام علیه السلام را بین خواب و بیداری دیدم. و بر ایشان سلام کردم و با یک، یک آنها مصافحه کردم و میان من و حضرت امام صادق علیه السلام سخنی گذشت که در خاطر من ماند، ولی شنیدم آن جناب در حق من دعا کرد.

سپس بر حضرت صاحب ارواحنا فداد سلام کردم و با آن جناب مصافحه کردم و گریستم و گفتم: ای مولای من! می ترسم که در این مرض بمیرم و مقصد خود را از علم و عمل به دست نیاورم. حضرت فرمود: نترس! زیرا که تو از این مرض نخواهی مرد، بلکه خداوند تبارک و تعالی تو را شفای دهد و عمر طولانی خواهی کرد.

آنگاه کاسه و قدحی که در دست مبارکش بود به من داد. من از آن آشامیدم و در همان حال عافیت یافتم و مرض به کلی از من بر طرف

شد، در آن حال بلند شدم و نشستم، فامیل و بستگانم تعجب کردند، ولی بعد از چند روز آنان را به آنچه دیده بودم، مطلع کردم و قضیه و عنایت و شفایی که امام زمان صلوات الله علیه به من مرحمت فرموده بود، نقل نمودم.^۱

امنیت و عافیت در زمان ظهور

در این قضیه، حضرت مهدی ارواحنا فداء به مرحوم شیخ فرمود که این مدت دیگر زندگی می‌نمایی و او را شفا عطا فرمود. بدیهی است که حضرتش در خواب و مکاشفه و بیداری به فریاد افراد زیادی رسیده و می‌رسد و معجزات و کراماتی را ظاهر فرموده است؛ اگر چه حضرتش از چشم ما غایب است، ولی عنایاتش ظاهر می‌باشد و ما هر چه بیشتر توجه نمائیم عنایت حضرتش بیشتر شامل حال ما می‌گردد.

به راستی اگر آینه دل خود را متوجه جمال او نمایم، نور جمالش با عنایت و کرامتش بر ما می‌تابد و اگر دقت نمایم از فرمایش ائمه علیهم‌السلام می‌یابیم که با ظهور باهرالنورش شفای همه مریض‌ها به دست باکفایت حضرتش حاصل می‌گردد. روحاً و جسماً شفا می‌یابند، و همچنین گرفتاران از گرفتاری نجات پیدا می‌کنند، جاهلان به علم می‌رسند، و بی‌پناهان و ضعیفان پناه پیدا می‌کنند.

خلاصه، زمین و زمان دواي خود را می‌یابد پس شفا و آرامش در ظهور و فرج مقدس می‌باشد که در حدیثی نورانی حضرت علی بن

۱. نجم الثاقب: ۵۸۵، منتهی الآمال: ۱۱۵۴.

الحسين امام سجّاد عليه السلام می فرماید:

إذا قام قائمنا أذهب الله عزّ وجلّ عن شيعتنا العاهة وجعل
قلوبهم كزُبُر الحديد.

زمانی که قائم ما (صلوات الله علیه) قیام نماید، خداوند متعال گرفتاریها را از شیعیان ما برمی دارد، و قلب‌های آنان مانند پاره‌ای از آهن محکم و قوی می‌گردد. (یعنی ضعف، ترس و وحشت برداشته می‌شود).^۱

بخش سوّم

معجزات



معجزه آقا امام زمان صلوات الله علیه و شخصی از اهالی استرآباد

محمد بن حسین می گوید: تمیمی از مردی که از اهالی استرآباد بود، به من خبر داد که او گفت: به قریه «عسکر» همان قریه‌ای که امام هادی و امام عسکری علیهما السلام بودند رفتم در حالی که سیصد دینار در پارچه‌ای با من بود. یکی از آن‌ها سکه شام بود. پس به در خانه رفته و در آنجا نشسته بودم، ناگهان کنیزی یا غلامی (شک در بیان غلام و کنیز از من است نه از اصل راوی حدیث) بیرون آمد و گفت: آن چیزی را که نزد توست بیاور.

گفتم: در نزد من چیزی نیست.

آنگاه داخل خانه گردید، بعد بیرون آمد و گفت: سیصد دینار در پارچه سبز که یکی از آنها دینار شامی است با انگشتری که آن را فراموش کرده‌ای با تو هست. (یعنی از طرف آقا امام زمان علیه السلام خبر آورد.) من آنها را به او دادم و انگشتر را برداشتم.^۱



معجزة آقا امام زمان ارواحنا فداء و شفای چشم قاسم بن علاء

شیخ مفید رحمته الله از ابی عبدالله صفوانی نقل می کند که گوید: یک صد و هفده سال از عمر قاسم بن علاء گذشته بود. او در شهر «وان» - که یکی از شهرهای آذربایجان است - ساکن بود و توقیعات حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه به دست ابو جعفر عمّری و بعد از او به دست ابی القاسم بن روح به او می رسید، این توقیعات مرتّب می آمد و قطع نمی شد.

تا این که مدت دو ماه توقیعات از او قطع شد، ناراحتی و پریشانی او در این باره زیاد گردید و انتظار او شدید شد.

ابی عبدالله صفوانی می گوید: روزی در محضر قاسم بن علاء نشسته بودم و مشغول غذا خوردن بودیم، ناگاه دربان او آمد، و باشادی و خوشحالی مژده پیک عراق را داد و نام کسی را ذکر نکرد، قاسم به شکرانه این مژده سجده نمود.

ناگاه دیدیم مردی که سنّ متوسط و قامتی کوتاه داشت وارد شد، آثار سفر در او ظاهر بود، او جُبّه ای پوشیده و نعلین در پا کرده بود و خُرَجین کوچکی برشانه خود انداخته بود.

قاسم به جهت تعظیم او، از جای خود برخاسته و دست به گردن او

انداخت، و با او معانقه نمود، سپس آن خُرجین را بر روی زمین گذاشت. قاسم آفتابه و لگن خواست و دست قاصد را شست و او را در پهلوی خود نشانید و مشغول خوردن غذا گردیدیم، پس از صرف غذا دست خود را شستیم.

قاصد برخاسته و نامه‌ای بیرون آورد و به قاسم داد. قاسم نامه را گرفت و بوسید، و به منشی خود، عبدالله بن ابی سلم داد که آن نامه را بخواند.

عبدالله نامه را گشود و قرائت نمود و گریست.

قاسم از منشی سبب گریه را پرسید و گفت: ای عبدالله! این شاء الله خیر است مگر مولای من در نامه چه چیز نوشته که تو غمگین و گریان شدی؟

گفت: خبر وفات شما را نوشته که چهل روز بعد از ورود این نامه، وفات خواهی نمود. به این صورت که پس از هفت روز از رسیدن این نامه، مریض می‌شوی و خداوند هفت روز قبل از وفات چشم‌های تو را برمی‌گرداند و شفای دهد و این قاصد شما، چند قطعه لباس با خود آورده است.

قاسم چون این را بشنید از قاصد پرسید: آیا مرگ من با سلامتی در دین واقع می‌شود؟

قاصد گفت: بلی.

قاسم مسرور شد و خندید و گفت: بعد از این عمری که کرده‌ام

دیگر آرزوی زندگی ندارم.

سپس قاصد برخاست و از خُرجین خود یک شلووار، یک حبره یمانی سرخ، یک عمامه، دو لباس و یک مندیل بیرون آورد و به قاسم بن علاء داد و جامه کهنه‌ای هم بر آنها اضافه کرد.

قاسم بن علاء همه آنها را تحویل گرفت، در این هنگام، ناگاه عبدالرحمان بن محمد شیزی - که از سنی‌های ناصبی بود و در ظاهر با قاسم اظهار دوستی و صداقت می‌نمود - از درب وارد شد. وقتی قاسم متوجه ورود او شد گفت: این نامه را برای او بخوانید؛ زیرا من دوست دارم که او هدایت یابد.

حاضرین گفتند: با این مرد، جماعت شیعه قدرت مناظره ندارد چگونه عبدالله از عهده او برآید؟

قاسم نامه را بیرون آورد و به عبدالرحمان داد؛ و گفت: این را بخوان.

عبدالرحمن نامه را گرفت و شروع به خواندن نمود تا این که به مطلب خبر مرگ قاسم رسید. چون این را دید متوجه قاسم گردید و گفت: یا ابا محمد! از خدا بترس، تو مردی فاضل در دین خود هستی و خدا می‌فرماید:

﴿وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ﴾^۱.

۱. سوره لقمان، آیه ۳۴.

کسی نمی‌داند که فردا چه کار خواهد کرد و کسی نمی‌داند در کدام زمین خواهد مرد! بدرستی که خداوند آگاه و دانا است.

در آیه دیگری می‌فرماید:

﴿عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَىٰ غَيْبِهِ أَحَدًا﴾^۱.

خدا غیب را می‌داند و بر غیب خود دیگری را مطلع نمی‌کند.

قاسم گفت: آیه را تمام بخوان. در آخر آیه بعد از این کلام می‌فرماید:

﴿إِلَّا مَنِ ارْتَضَىٰ مِن رَّسُولٍ﴾^۲

خدا بر غیب هیچ کس را آگاه نمی‌کند، مگر کسی را که رسول از او خشنود باشد.

و مولای من کسی است که رسول الله ﷺ از او خشنود است، و اگر این سخن را باور نمی‌کنی، تاریخ امروز را یادداشت کن تا راستی این سخن به تو ظاهر شود؛ اگر من قبل از آن روز، یا بعد از آن روز از دنیا رفتم بدان که من بر اعتقاد صحیح نبوده‌ام و اگر در همان روز مُردم، تو در نفس خود تأمل کن و آخرت خود را در نظر بیاور.

هنگامی که عبدالرحمان این سخن را شنید، تاریخ آن روز را نوشت و یادداشت کرد و اهل مجلس متفرق شدند.

روز هفتم، قاسم را تب گرفت و بیماری او شدید شد، تا آن که روزی در کنار بالین او نشسته بودیم. ناگاه از چشم او، آبی شبیه آب گوشت خارج شد و چشم او باز شد به طوری که چشم خود را گشود و

۱. سوره جن، آیه ۲۶.

۲. سوره جن، آیه ۲۷.

خود را دید و گفت: ای حسین! نزدیک من بیا.

ما به چشم او نگاه می‌کردیم و هر دو چشمان او را بی‌عیب و سالم می‌دیدیم، این خبر در بین مردم پخش شد و جمعیت بسیاری از اهل سنت آمده و او را دیدند و تعجب می‌کردند.

خبر به عقبه بن عبد الله مسعودی - که قاضی القضاة بود - رسید. او بر مرکب خود سوار شد و به دیدن قاسم آمد و انگشتر خود را به دست گرفت و گفت: یا ابا محمد! چیزی که در دست دارم، چیست؟ قاسم فرمود: آن انگشتر فیروزه می‌باشد.

پس نزدیک او نشست و گفت: سه سطر بر این انگشتر نوشته که نمی‌توانم آن را بخوانم.

ناگهان در این هنگام چشم قاسم به پسر خود حسن افتاد که در وسط صحن خانه بود رو به او کرد و گفت:

اللهم ألهم الحسن طاعتك وجنبه معصيتك.

خداوندا! حسن را به طاعت خود مایل گردان و از معصیت خود بی‌میل کن.

بعد از آن با دست خود وصیت‌نامه‌ای نوشت، و آن نوشته درباره مزرعه‌ای بود که به حضرت حجت ارواحنا فداد وقف شده بود. پدر قاسم مزرعه‌ای وقف بر آن بزرگوار نموده بود، در یکی از وصیت‌ها خطاب به فرزندش نوشته بود اگر تو شایسته وکالت از طرف مولای ما حضرت صاحب الأمر ارواحنا فداد شدی خرج زندگی تو از نصف مزرعه من - که معروف - می‌باشد و باقی آن، مال مولای من می‌باشد.

بیماری قاسم ادامه پیدا کرد تا آن که در روز چهارم ورود مکتوب، نزدیک طلوع فجر وفات نمود.

چون خبر به عبدالرحمان رسید با سر و پای برهنه و حسرت زده دوید و در میان بازارها ناله و صیحه می زد، وقتی مردم این حالت را از او دیدند، تعجب کردند و آن را کاری بزرگ شمرده، او را ملامت نمودند.

عبدالرحمان به آنان فریاد زد و گفت: ساکت شوید! چیزی را که من دیده‌ام شما ندیده‌اید.

عبدالرحمان از اعتقاد باطل خود برگشت، و از شیعیان خالص شد و بعد از چند روز که از وفات قاسم گذشت، توقیعی به حسن پسر او از ناحیه مقدسه حضرت بیرون آمد که در آن نوشته شده بود:

أَلْهَمَكَ اللهُ طَاعَتَهُ وَجَنَّبَكَ مَعْصِيَتَهُ وَهَذَا الدَّعَاءُ الَّذِي دَعَى بِهِ أَبُوكَ.

خداوند طاعتش را بر تو الهام نماید و از معصیتش تو را دور نماید و این همان دعایی که پدرت در حق تو نمود

در کتاب دارالسلام چنین می فرماید: ظاهراً مقصود از این فرمایش حضرت این است که:

خداوند دعای پدرت را در حق تو مستجاب فرمود و شایسته وکالت ما گردانید و تو را قائم مقام او گردانیدیم حسب الوصیة او عمل کن و امر مزارع ما را وامگذار.^۱

۱. عقبری الحسان ۱۵۷/۲۶ س ۲۵، از دارالسلام عراقی: ۲۵۲، بحار الأنوار: ۳۱۳/۵۱، غیبت

آه و سوز در فراق ظهور نور

در فرازی از دعای پر شور ندبه می خوانیم:

أَيْنَ وَجْهُ اللَّهِ الَّذِي يَتَوَجَّهُ إِلَيْهِ الْأَوْلِيَاءُ؟^۱

کجاست (نماینگر الهی) که دوستان به سوی او روی می کنند؟

در این قضیه زیبا و خواندنی مشاهده کردید که وقتی نامه مولای مهربان دیر شد، قاسم ابن علاء^۲ قرار نداشت و بی تاب بود. دوستان امام زمان عجل الله تعالی له الفرج و عاشقان او در فراق او بی قرار هستند، شب و روز چشمانشان در فراق مولای خود گریان می باشند و غم دوری او، آنان را اذیت می کند و آرامش خاطر از آنان می رباید و به یاد او، که حضرتش در این عصر غیبت مغموم، غریب و گریان است؛ دوستان واقعی او هم به یاد مولای خود نالان و گریان هستند. این قضیه نمونه ای است که چگونه تنها دیر شدن توفیق، عاشق او را بی قرار کرده است.

آیا نباید دوری او، در ما اثری از غم و غصه بگذارد؟ و آیا فراق امام زمان ارواحنا فداء نباید در روح و جسم نشانه ای داشته باشد؟ و آیا از خود سؤال می نماییم که چرا و تا کی ما بایستی از او غافل، یا دور باشیم؟

آری، باید مانند کسی که فرزندی را گم کرده یا پدرش را از دست

طوسی: ۳۱۰، تحفته المجالس: ۳۷۸.

۱. مفاتیح الجنان، دعای ندبه: ۸۸۶.

داده که گاهی می نشیند به یاد او، ناله سر می دهد، گریه می کند در فراق گم گشته حضرت زهرا، مهدی فاطمه علیها السلام اشک بریزیم و ناله و آهی سردهیم و برای فرجش دعا کنیم، روضه ای بخوانیم، صدقه ای بدهیم، یا صلواتی بفرستیم و یا لعنی بر دشمنان ائمه بنماییم و برای ظهور حضرتش قرآن قرائت کنیم و بالاخره به یاد فرجش، کاری انجام دهیم. آیا کسی را به دنبال او به راه می اندازیم؟ آیا یاد او را ظاهر می کنیم؟ آیا همچنان که در امور شخصی خود سعی و تلاش می کنیم به مکان های مشرفه، یا کردارهای خیر و یا اعمالی که برای گم شده خود انجام می دهیم یا مداوایی که برای مریض خود انجام می دهیم و کارهایی دیگری که در گرفتاری ها انجام می دهیم، برای ظهور و فرج مولایمان انجام می دهیم؟

راستی در طول عمر خود، چه مقدار از وقتمان را صرف امام زمانان نموده و به آن حضرت توجه پیدا کرده ایم؟ انصافاً چقدر از نظر زبانی و عملی و قلبی برای آن وجود شریف به فعالیت پرداخته ایم؟

اکنون به روایتی که غربت امام زمان ارواحنا فداء را بیان می فرماید توجه کنیم تا از عمق مصیبت هجران آگاه شویم.

داوود بن کثیر می گوید: از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام درباره حضرت مهدی صلوات الله علیه سؤال کردم. آن حضرت فرمودند:

هو الطريد الوحيد الغريب، الغائب عن أهله، الموتور...^۱

او (حضرت مهدی صلوات الله علیه) طرد شده، تنها، غریب، غائب از اهل
است، او را تنها نمودند...

پس بیاییم امام زمان خودمان را که هستی ما به طفیل وجود شریف
اوست غریب نگذاریم و با تمام وجود او را یاری نماییم و مرتب در
نمازها و مجامع، حضرتش را با دعا کردن یاری نماییم و با جدیت، فرج
او را از خداوند درخواست نماییم و اعمالی که باعث خشنودی او است
انجام داده و از اعمال سوء پرهیز نماییم و برای تشریف فرمایی و ظهور
و فرجش زیاد دعا نموده و از خداوند بخواهیم که به دست حضرتش
تمام عالم را اصلاح کند و همه بدیها و اشرار را از میان بردارد و
عدالت، خوشی و خرمی را در جهان هستی برقرار فرماید.



معجزه آقا امام زمان علیه السلام و قضیه حسین بن علی بن محمد قمی

حسین بن علی بن محمد قمی معروف به ابن علی بغدادی می گوید:
در بخارا بودم، شخصی که معروف به «ابن جاوشیر» بود ده قطعه طلا به
من داد و به من امر کرد که آنها را در بغداد به نایب امام زمان ارواحنا فداء
شیخ ابوالقاسم حسین بن روح رضی الله عنه تسلیم کنم.
من آنها را با خود حمل نمودم، زمانی که به مغازه امویه - که نام
مکانی است - رسیده بودم یکی از آن قطعه های طلا گم شده بود و
متوجه نشده بودم که یکی از آنها گم شده، تا آن که داخل بغداد شدم و
قطعه های طلاها را بیرون آوردم که تسلیم آن جناب کنم، وقتی قطعه ها
را شمردم دیدم که یکی از آنها گم شده است.
از این رو، قطعه ای به وزن آن خریدم و آن قطعه را به نه قطعه دیگر
اضافه نمودم، آن گاه خدمت شیخ ابوالقاسم حسین بن روح رضی الله عنه شرفیاب
شدم و آن قطعه های طلا را در حضورش گذاردم.
او به من فرمود: این قطعه را بگیر و آن را که گم کردی به ما رسید. آن
گاه آن قطعه را که مفقود شده بود بیرون آورد، من نگاه کردم دیدم همان
است که گم کرده بودم.^۱

۱. منتهی الآمال: ۱۱۲۸.



معجزة آقا امام زمان صلوات الله عليه و قضیه حسن بن نصر

در کتاب شریف «کافی» از علی بن محمد، او از سعید بن عبدالله روایت کرده که گوید:

حسن بن نصر و ابی صدام با جماعتی از شیعیان بعد از شهادت آقا امام حسن عسکری علیه السلام در خصوص کارهایی که در دست و کلاهی آن حضرت بود، گفتگو نمودند.

سرانجام تصمیمشان این شد که در پی امام زمان صلوات الله علیه باشند و از ایشان جستجو نمایند.

در همان ایام، روزی حسن بن نصر نزد ابی صدام آمد و گفت: من امسال می خواهم به حج مشرف شوم.

ابی صدام به او گفت: برنامه حج خود را امسال تأخیر بینداز.

حسن ابن نصر گفت: من به خاطر این موضوع خوابم آشفته شده است و ناچارم بروم.

آن گاه مقداری از اموال و دارایی های خود را برای ناحیه مقدسه امام زمان ارواحنا فداء وصیت نمود و احمد بن علی بن حماد را وصی خود قرار داد و به او گفت: هیچ کدام از این چیزهایی که به دست تو امانت است به هیچ کس نده، تا وقتی حضرت ظهور فرمایند، تحویل بده و بعد، از عراق راهی سفر حج شد.

راوی می‌گوید: حسن بن نصر برایم نقل کرد: وقتی به بغداد رسیدیم خانه‌ای کرایه کردم و در آنجا منزل نمودم. در آن حال یکی از وکلای آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه قدری پارچه و مقداری دینار آورد و آنها را نزد من گذاشت.

گفتم این‌ها چیست؟

گفت: چیزی است که بعداً خواهی دانست.

بعد از او یکی دیگر از وکلای حضرت چیزهای دیگر آورد و او نیز نزد من گذاشت.

خلاصه همین طور نزد من می‌آوردند، تا کار به جایی رسید که تمام آن خانه پر شد و بعد از همه اینها، احمد بن اسحاق هم هر چه را نزد خود داشت، آورد.

از این ماجرا تعجب کردم و در خصوص آن اموال، به فکر رفته بودم، ناگاه رقعته‌ای از مولایم حضرت بقیة الله الأعظم ارواحنا فداء رسید که مضمونش این بود: وقتی فلان قدر از روز گذشت، همه اموال را بردار و نزد من بیاور.

من تمام اموال را برداشتم و به سامرا کوچ کردم. در راه یکی از راه‌زنان به همراه شصت نفر، راه را بر مردم می‌گرفتند. بارها را غارت می‌کردند، ولی من به لطف خداوند متعال از آنها گذشتم و از شرشان محفوظ ماندم، تا به قریه «عسکر» رسیدم و فرود آمدم و آنچه را که از بغداد با خودم آورده بودم در سبد دو حمال گذاشتم و به سمت منزل حضرت حرکت کردم. وقتی به دهلیز خانه رسیدم، غلام سیاهی را در

آنجا دیدم.

او گفت: حسن بن نصر تو هستی.

گفتم: آری.

گفت: داخل خانه شو.

وارد حیاط منزل شدم و به درون خانه پا گذاشتم، سبدها را همان جا خالی کردم، ناگاه در گوشه خانه نان زیادی دیدم. کسانی که در آن خانه بودند از آن نان‌ها برداشتند و به هر کدام از حمّال‌ها یک قرص دادند و آنها را بیرون کردند.

ناگاه در میان خانه پرده‌ای نظرم را جلب کرد و حضرت بقیة الله ارواحنا فداء از پشت آن پرده مرا صدا زدند و با من صحبت نمودند و فرمودند: ای حسن بن نصر! خدا را به خاطر منّتی که بر تو گذاشت، سپاسگذاری کن و درباره ما شک را به دل خود راه نده، زیرا شیطان دوست دارد تو شک کنی.

آنگاه دو پارچه کفن از همان جا فرستادند و فرمودند: اینها را بردار که به زودی به این‌ها محتاج خواهی شد.

من پارچه‌ها را گرفتم و بیرون رفتم.

سعد بن عبدالله (راوی قضیه) می‌گوید: حسن بن نصر از آن سفر برگشت و در ماه مبارک رمضان همان سال وفات کرد و او را با همان دو قطعه پارچه‌ای که حضرت به او داده بودند، کفن نمودند.^۱

۱. عقبری الحسان: ۱۶۲/۲.



معجزه آقا امام زمان علیه السلام و قضیه محمد بن حسن صوفی

محمد بن حسن صوفی می گوید: عازم سفر حج بودم، همشهریانم مبلغی از جوهات و مال امام به من داده بودند، تا به حسین بن روح نایب امام زمان ارواحنا فداه تحویل دهم. این مبلغ و جوهات طلا و نقره بودند. من اینها را به صورت شمش طلا و نقره در آوردم.

وقتی به «سرخس» رسیدم در ریگزاری خیمه زدیم تا استراحتی نمایم. در آن جا طلاها و نقرهها را بررسی می کردم بدون این که متوجه شوم، یکی از شمش های طلا از دست من افتاده بود و در ریگ فرو رفته بود. از آنجا حرکت کرده و به راه افتادم.

وقتی به همدان رسیدم برای حفظ اموال مردم باز آنها را بررسی کردم متوجه شدم که شمش به وزن صد و سه یا نود و سه مثقال گم شده است.

برای ادای امانت به همان وزن از طلاهای خودم به آنها اضافه کردم و وارد مدینه السلام بغداد شدم.

خدمت شیخ ابوالقاسم حسین بن روح شرفیاب گشته و آن امانت ها را به او تحویل دادم. وقتی آنها را تحویل گرفت دستش را داخل کیسه کرد و شمش که من از اموال خودم به آنها اضافه کردم بودم برداشت و به من داد و فرمود:

این شمش مال ما نیست، شمش ما را در سرخس گم کردی، وقتی آنجا خیمه زدی آن شمش در ریگ فرو رفت. اگر به آنجا برگردی و در آن جایی که فرود آمده بودی، بازگردی، آن را از زیر ریگ‌ها پیدا خواهی کرد. وقتی بنخواهی برگردی، آن را به ما تحویل دهی، مرا بنخواهی دید.

من به سوی «سرخس» حرکت کردم و در همان جایی که خیمه زده بودم، فرود آمدم. آن شمش را در میان ریگ‌ها که بر رویش گیاهی روئیده بود، پیدا کرده و به سوی شهر خود به راه افتادم.

سال بعد شمش را برداشته و به سوی شهر بغداد حرکت کردم، وارد شهر شدم. دیدم شیخ ابوالقاسم حسین بن روح وفات نموده، به ملاقات ابوالحسن علی بن محمد سمری شرفیاب شده و آن شمش را تحویل دادم.^۱

۱. قطره‌ای از دریای فضائل اهل بیت علیهم‌السلام: ۸۰۴/۲، بحار الأنوار: ۳۴۰/۵۱، الثاقب فی المناقب:



معجزه آقا امام زمان ارواحنا فداه و قضیه حسین، عموی حسن مسترق

قطب راوندی در «خرایج» از حسن مسترق روایت کرده است که گوید: روزی در مجلس حسن بن عبد الله بن حمدان، ناصر الدوله بودم در آنجا در ارتباط با ناحیه حضرت صاحب الامر ارواحنا فداه و غیبت آن حضرت سخن به میان می آمد و من این سخن ها را مسخره می کردم. ناگاه در این حال عموی من، حسین داخل مجلس شد و من باز همان سخنان را می گفتم.

گفت: ای فرزند! من هم در این باره اعتقاد تو را داشتم تا آن که حکومت قم را به من دادند و این قضیه در زمانی بود که اهل قم بر علیه خلیفه خشمگین شده بودند و هر حاکمی که می رفت او را می کشتند و اطاعت نمی کردند.

لشکری به من دادند و مرا به سوی قم فرستادند، چون به ناحیه «طرز» رسیدیم به شکار رفتم. در آنجا شکاری آشکار شد و فرار کرد. از پی آن رفتم و بسیار دور شدم تا این که به نهری رسیدم، در میان نهر روان شدم و هر مقدار می رفتم وسعت آن بیشتر می شد.

در این حال سواری پیدا شد و بر اسب اشهبی (سفید و سیاه) سوار و عمامه خز سبزی بر سر داشت و به غیر چشمهایش همه صورتش پوشیده بود، و کفش سرخ در پا داشت به من فرمود: ای حسین! و از

روی تحقیر نام مرا برد و حتی به کنیه مرا صدا نکرد.
 فرمود: چرا به ناحیه ما عیب و ایراد می گیری و سبک می شماری؟ و
 چرا خمس مالت را به اصحاب و نواب ما نمی دهی؟
 من صاحب وقار و شجاعتی بودم که از چیزی نمی ترسیدم، از سخن
 او بلرزیدم و گفتم: ای سید من! آنچه امر فرمودی انجام می دهم.
 فرمود: هر گاه به آن مکانی که متوجه آن شدی برسی، به آسانی بدون
 مشقت و قتال و جنگ داخل شهر می شوی و کسب می کنی، و آنچه
 کسب می کنی خمس آن را به مستحقش برسان.

گفتم: شنیدم و اطاعت می کنم.

پس فرمود: برو با صلاح و رشد.

آنگاه عنان اسب خود را گردانید و روانه شد و از نظر من غایب
 گردید و ندانستم به کجا رفت. من از جانب راست و چپ او را بسیار
 جستجو کردم، ولی او را نیافتم، ترس و رعب من زیاد شده و به سوی
 لشکر خود برگشتم و این حکایت را نقل نکردم و فراموش کردم. چون
 به شهر قم رسیدیم، گمان داشتم که مردم قم با من جنگ خواهند کرد.
 ولی اهل قم به سوی من بیرون آمدند و گفتند: هر که در مذهب
 مخالف ما بود و به سوی ما می آمد با او جنگ می کردیم، ولی چون تو از
 مائی و به سوی ما آمده ای میان ما و تو مخالفتی نیست، داخل شهر شو و
 تدبیر شهر هر طور که می خواهی به دست بگیر.

من مدتی در قم ماندم و اموال بسیار زیاده از آنچه توقع داشتم، جمع
 شد. پس امرای خلیفه بر من و کثرت اموال من حسد بردند و پیش

خلیفه مرا سرزنش نمودند، تا آن که خلیفه مرا عزل کرد.
 من به سوی بغداد برگشتم، و اول به خانه خلیفه رفتم و بر او سلام
 کردم و به خانه خود برگشتم و مردم به دیدن من می آمدند در این حال
 محمد بن عثمان عمّری - که نایب امام زمان ارواحنا فداء بود - آمد و از کنار
 مردم گذشت و بر روی جایگاه کنار من نشست و بر پشتی من تکیه داد.
 من از این حرکت او بسیار به خشم آمدم و پیوسته مردم می آمدند و
 می رفتند و او نشسته بود و حرکت نمی کرد، ساعت به ساعت خشم من
 بر او زیادتر می شد.

چون مجلس تمام شد به نزدیک من آمد و گفت: میان من و تو سرّی
 هست بشنو.

گفتم: بگو.

گفت: صاحب اسب اشهب و نهر می گوید که: ما به وعده خود وفا
 کردیم. تو هم به آنچه را گفתי انجام بده.

پس آن قصه به یادم آمد و لرزیدم و گفتم: می شنوم و اطاعت می کنم
 و به جان منّت می دارم.

پس برخاستم و دستش را گرفتم و به اندرون خانه بردم و در
 خزینه های خود را گشودم و خمس همه مال را تسلیم او کردم و بعضی
 از اموال را که من فراموش کرده بودم، او به یاد من آورد و خمسش را
 گرفت.

بعد از آن من در امر حضرت صاحب الأمر ارواحنا فداء شک نکردم.
 حسن ناصر الدوله گوید: من نیز تا این قصه را از عموی خود

شنیدیم شک از دلم زایل شد و امر آن حضرت را یقین نمودم.^۱

حمد و سپاس خداوندی را که تمام نعمت‌ها از خان کرم او به واسطه ولیّش به بندگان سرازیر است و این مخلوق را منت گذارد، تا اینکه ذکر و یادی از مولایمان بنمایم.

خداوند متعال ما را از ذاکرین حضرات ائمه معصومین علیهم السلام مخصوصاً حضرت ولی الله الأعظم حجة بن الحسن العسكري امام زمان ارواحنا فداء قرار داده و همه مؤمنین را به طاعت و دیدارش موفق گرداند و از دعاکنندگان برای فرج و منتظرین در زمان غیبت و یاری کنندگان در زمان ظهورش قرار دهد.

التماس دعا

۱. منتهی الآمال: ۱۱۹، دارالسلام عراقی: ۳۲۹، مدينة المعراج: ۱۵۱/۸، الخرایج: ۱: ۲۷۲، بحار الأنوار: ۵۶/۵۲.